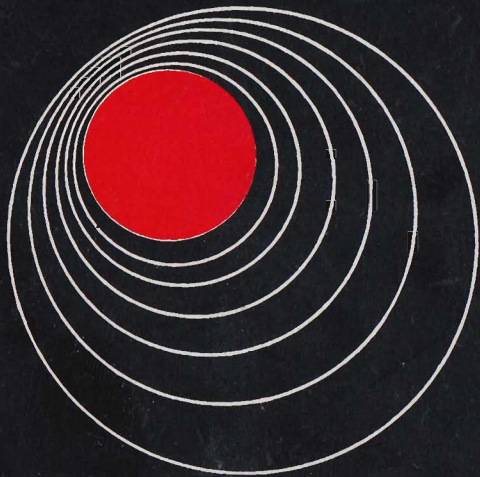




بوف کور

صادق هدایت



بوف کور	
صادق هدایت	
سه قطره خون	
صادق هدایت	
حاجی آقا	
صادق هدایت	
علویه خانم (وولنگاری)	
صادق هدایت	
سک و لگرد	
صادق هدایت	
وغ وغ ساهاب	
صادق هدایت	
نیز نگستان	
صادق هدایت	
ترانه های خیام	
صادق هدایت	مجموعه
مازیار	نوشته های پراکنده
صادق هدایت	
فوائد گیاهخواری	صادق هدایت
صادق هدایت	پروین دختر ساسان
سایه روشن	(واصفهان نصف
صادق هدایت	جهان)
زند و هومن سن	صادق هدایت
صادق هدایت	مسخ
گروه محکومین	اثر : فرانتس کافکا
صادق هدایت	ترجمه :
صادق هدایت	

بوف کور

نوشته: صادق هدایت

بوف کور
نوشتہ: صادق ہدایت
چاپ: چاپخانہ محمد حسن علمی
چاپ اول: بمبئی ۱۳۱۵
چاپ جدید: بہار ۲۵۳۶
حق چاپ محفوظ و مخصوص است بہ انتشارات جاویدان

عنوان نوشته‌های دیگر صادق هدایت که بزودی انتشارات جاویدان منتشر خواهد کرد:

محل و تاریخ چاپ نخست:

- ۱- فوائد گیاهخواری
برلن ۱۳۰۶
- ۲- زنده بگور (مجموعه داستان)
تهران ۱۳۰۹
- ۳- پروین دختر ساسان
(و «اسفهان نصف جهان» تهران ۱۳۱۱)
(بهمراه کتاب «داستان» از حسن قالمیان)
- ۴- سه قطره خون (مجموعه داستان)
تهران ۱۳۱۱
- ۵- سایه روشن (مجموعه داستان)
تهران ۱۳۱۲
- ۶- علویه خانم
تهران ۱۳۱۲
(دو و لنگاری، ۱۳۲۳)
- ۷- نیرنگستان
تهران ۱۳۱۲
- ۸- مازیار (م.ب. مینوی)
تهران ۱۳۱۲
- ۹- وغ وغ ساهاب (م.ب. فرزاد)
تهران ۱۳۱۲
- ۱۰- ترانه‌های خیام
تهران ۱۳۱۳
- ۱۱- سگ ولگرد (مجموعه داستان)
تهران ۱۳۲۱
- ۱۳- گزارش گمان شکن
تهران ۱۳۲۲
- ۱۴- زند و هومن یسن.
تهران ۱۳۲۳
(و «کارنامه اردشیر بابکان» تهران ۱۳۲۲)
- ۱۵- حاجی آقا
تهران ۱۳۲۴
- ۱۶- گروه محکومین (باحسن قالمیان)
تهران ۱۳۲۷

تهران ۱۳۲۹

۱۷- مسخ (باحن قائمیان)

تهران ۱۳۳۴

۱۸- مجموعه نوشته‌های پراکنده

(شامل داستانها، ترجمه‌ها، مقاله‌ها و جزوه‌های گوناگون)

۱۹- توپ مرواری

و چندین اثر چاپ نشده دیگر

در این کتاب اهمیت هنر به معنی
بسیار آبرومند کلمه در نظر من بسیار
صریح جلوه می‌کند.

دنه‌لانو

بوف کور

در زندگی زخمهائی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا میخورد و میترشد.

این دردها را نمیشود بکسی اظهار کرد، چون عموماً عادت دارند که این دردهای باورنکردنی را جزو اتفاقات و پیش آمدهای نادر و عجیب بشمارند و اگر کسی بگوید یا بنویسد، مردم برسبیل عقاید جاری و عقاید خودشان سعی می کنند آنها را با لبخند شكك و تمسخر آمیز تلقی بکنند - زیرا بشر هنوز چاره و دوائی برایش پیدا نکرده و تنها داروی آن فراموشی بتوسط شراب و خواب مصنوعی بوسیله افیون و مواد مخدره است - ولی افسوس که تأثیر اینگونه داروها موقت است و بجای تسکین پس از مدتی بر شدت درد میافزاید.

آیا روزی به اسرار این اتفاقات ماوراء طبیعی، این انعکاس سایه روح که در حالت اغما و برزخ بین خواب و بیداری جلوه میکند کسی پی خواهد برد؟

من فقط بشرح یکی از این پیش آمدها می پردازم که برای خودم اتفاق افتاده و بقدری مرا تکان داده که هرگز فراموش نخواهم کرد و نشان شوم آن تا زنده ام، از روز ازل تا ابد تا آنجا که خارج از فهم و ادراک بشر است زندگی مرا زهرآلود خواهد کرد - زهرآلود نوشتم، ولی میخواستم بگویم داغ آنها همیشه با خودم داشته و خواهم داشت.

من سعی خواهم کرد آنچه را که یادم هست، آنچه را که از ارتباط وقایع در نظرم مانده بنویسم، شاید بتوانم راجع بآن يك قضاوت کلی بکنم «نه، فقط اطمینان حاصل بکنم و یا اصلاً خودم بتوانم باور بکنم - چون برای من هیچ اهمیتی ندارد که دیگران باور بکنند یا نکنند - فقط می ترسم که فردا بعیرم و هنوز خود را نشناخته باشم - زیرا در طی تجربیات زندگی باین مطلب برخوردم که چه ورطه هولناکی میان من و دیگران وجود دارد و فهمیدم که تا ممکن است باید خاموش شد، تا ممکن است باید افکار خودم

را برای خودم نگهدارم و اگر حالا تصمیم گرفتم که بنویسم، فقط برای اینست که خودم را بسایه‌ام معرفی بکنم - سایه‌ای که روی دیوار خمیده و مثل این است که هرچه می‌نویسم یا اشتباهی هرچه تمامتر می‌بلعد - برای اوست که می‌خواهم آزمایشی بکنم: ببینم شاید بتوانیم یکدیگر را بهتر بشناسیم. چون از زمانی که همه روابط خودم را با دیگران بریده‌ام می‌خواهم خودم را بهتر بشناسم.

افکار پوچ! - باشد، ولی از هر حقیقتی بیشتر مرا شکنجه می‌کند - آیا این مردمی که شبیه من هستند، که ظاهراً احتیاجات و هوا و هوس مرا دارند برای گول زدن من نیستند؟ آیا يك مشت سایه نیستند که فقط برای مسخره کردن و گول زدن من بوجود آمده‌اند؟ آیا آنچه که حس می‌کنم، می‌بینم و می‌سنجم سرتاسر موهوم نیست که با حقیقت خیلی فرق دارد؟ من فقط برای سایه خودم می‌نویسم که جلو چراغ بدیوار افتاده است، باید خودم را بهش معرفی بکنم.

.....
در این دنیای پست پر از فقر و مسکنت، برای نخستین بار گمان کردم که در زندگی من يك شعاع آفتاب درخشید - اما افسوس، این شعاع آفتاب نبود، بلکه فقط يك پرتو گذرنده، يك ستاره پرنده بود که بصورت يك زن یا فرشته بمن تجلی کرد و در روشنائی آن يك لحظه، فقط يك ثانیه همه بدبختیهای زندگی خودم را دیدم و بعظمت و شکوه آن بی‌بردم و بعد این پرتو در گرداب تاریکی که باید ناپدید بشود دوباره ناپدید شد - نه، نتوانستم این پرتو گذرنده را برای خودم نگهدارم.

سه ماه - نه، دو ماه و چهار روز بود که بی‌او را گم کرده بودم، ولی یادگار چشم‌های جادویی یا شراره کشنده چشمهایش در زندگی من همیشه ماند - چطور می‌توانم او را فراموش بکنم که آنقدر وابسته بزندگی من است؟

نه، اسم او را هرگز نخواهم برد، چون دیگر او با آن اندام اثیری، باریک و مه‌آلود، با آن دوچشم درشت متعجب و درخشان که پشت آن زندگی من آهسته و دردناک می‌سوخت و می‌کداخت، او دیگر متعلق باین

دنیای هست درنده نیست - نه، اسم او را نباید آلوده بچیزهای زمینی بکنم. بعد از او من دیگر خودم را از جرگه آدم‌ها، از جرگه احمق‌ها و خوشبخت‌ها بکلی بیرون کشیدم و برای فراموشی بشارب و تریاک پناه بردم - زندگی من تمام روز میان چهار دیوار اطاقم می‌گذشت و می‌گذرد - سرتاسر زندگی من میان چهار دیوار گذشته است.

تمام روز مشغولیات من نقاشی روی جلد قلمدان بود - همه وقت و تمام نقاشی روی جلد قلمدان و استعمال مشروب و تریاک می‌شد و شغل مضحک نقاشی روی قلمدان اختیار کرده بودم برای اینکه خودم را گیج بکنم، برای اینکه وقت را بکشم.

از حسن اتفاق خانه‌ام بیرون شهر، در يك محل ساکت و آرام دور از آشوب و جنگال زندگی مردم واقع شده - اطراف آن کاملاً مجزا و دورش خرابه است. فقط از آن طرف خندق خانه‌های گلی تومری خورده پیدا است و شهر شروع می‌شود. نمی‌دانم این خانه را کدام مجنون یا کج سلیقه در عهد دقیانوس ساخته، چشم را که می‌بندم نه فقط همه سوراخ سنبه‌هایش پیش چشم مجسم می‌شود، بلکه فشار آنها را روی دوش خودم حس می‌کنم. خانه‌ایکه فقط روی قلمدانهای قدیم ممکن است نقاشی کرده باشند.

باید همه اینها را بنویسم تا ببینم که بخودم مشتبه نشده باشد، باید همه اینها را بسایه خودم که روی دیوار افتاده است توضیح بدهم - آری، بیشتر برایم فقط يك دلخوشكننده مانده بود. میان چهار دیوار اطاقم روی قلمدان نقاشی می‌کردم و با این سرگرمی مضحک وقت را می‌گذرانیدم، اما بعد از آنکه آن دو چشم را دیدم، بعد از آنکه او را دیدم اصلاً معنی، مفهوم و ارزش هر جنبش و حرکتی از نظرم افتاد - ولی چیزی که غریب، چیزیکه باور نکردنی است نمی‌دانم چرا موضوع مجلس همه نقاشیهای من از ابتدا يك جور و يك شکل بوده است. همیشه يك درخت سرو می‌کشیدم که زیرش پیرمردی قوز کرده شبیه جوکیان هندوستان عبا به‌خودش پیچیده، چنابنه نشسته و زیر سرش شالمه بسته بود و انگشت سیاه دست چپش را بحالت تعجب به‌لبش گذاشته بود. - روبروی او دختری با لباس سیاه بلند خم شده باو گل نیلوفر تعارف میکرد - چون میان آنها يك جوی آب

فاصله داشت - آیا این مجلس را من سابقاً دیده بوده‌ام، یا در خواب بمن الهام شده بود؟ نمی‌دانم، فقط می‌دانم که هرچه نقاشی می‌کردم همه‌اش همین مجلس و همین موضوع بود، دستم بدون اراده این تصویر را می‌کشید و غریب‌تر آنکه برای این نقش مشتری پیدا میشد و حتی بتوسط عمویم از این جلد قلمدانها به هندوستان می‌فرستادم که می‌فروخت و پولش را برایم می‌فرستاد.

این مجلس در عین حال بنظرم دور و نزدیک می‌آمد، درست یادم نیست - حالا قضیه‌ای بخاطرم آمد - گفتم: باید یادبودهای خودم را بنویسم، ولی این پیش‌آمد خیلی به - اتفاق افتاده و ربطی بموضوع ندارد و در اثر همین اتفاق از نقاشی بکلی دست کشیدم - دو ماه پیش، نه، دوماه و چهار روز می‌گذرد. سیزده نوروز بود. همه مردم بیرون شهر هجوم آورده بودند - من پنجره اطاقم را بسته بودم، برای اینکه سرقارغ نقاشی بکنم، نزدیک غروب گرم نقاشی بودم یکمرتبه در باز شد و عمویم وارد شد - یعنی خودش گفت که عموی من است، من هرگز او را ندیده بودم، چون از ابتدای جوانی بمسافرت دور دستی رفته بود. گویا ناخدای کشتی بود، تصور کردم شاید کار تجارتی با من دارد، چون شنیده بودم که تجارت هم می‌کند - بهر حال عمویم بیرمردی بود قوز کرده که شالم هندی دور سرش بسته بود، عبای زرد پاره‌ای روی دوشش بود و سروریش را با شال گردن پیچیده بود، یخه‌اش باز و سینه پشم‌آلودش دیده می‌شد. ریش کوسه‌اش را که از زیر شال گردن بیرون آمده بود می‌شد دانه دانه شمرد، پلک‌های ناسور سرخ و لب شکری داشت - يك شباهت دور و مضحك با من داشت، مثل اینکه عکس من روی آینه دق افتاده باشد - من همیشه شکل پدرم را پیش خودم همین جور تصور می‌کردم، بعضی ورود رفت کنار اطاق چنباخته زد - من بفکرم رسید که برای پذیرائی او چیزی تهیه بکنم، چراغ را روشن کردم، رقم در پستوی تاریک اطاقم، هر گوشه را واری می‌کردم تا شاید بتوانم چیزی باب دندان او پیدا کنم، اگر چه می‌دانستم که درخانه چیزی بهم نمی‌رسد، چون نه تریاک برایم مانده بود و نه مشروب - ناگهان نگاهم ببالای رف افتاد - گویا بمن الهام شد، دیدم يك بغلی شراب‌کهنه که بمن

ارث رسیده بود - گویا بمناسبت تولد من این شراب را انداخته بودند - بالای رف بود، هیچوقت من به این صرافت نیفتاده بودم، اصلاً بکلی یادم رفته بود، که چنین چیزی درخانه هست. برای اینکه دستم به رف برسد چهارپایه‌ای را که آنجا بود زیر پایم گذاشتم ولی همین که آمدم بغلی را بردارم ناگهان از سوراخ هواخور رف چشمم به بیرون افتاد - دیدم در صحرای پشت اطاقم پیرمردی قوزکرده، زیر درخت سروی نشسته بود و يك دختر جوان، نه - يك فرشته آسمانی جلو او ایستاده، خم شده بود و با دست راست گل نیلوفر کبودی باو تعارف می‌کرد، درحالی که پیرمرد ناخن انگشت سبابه دست چپش را میجوید.

دختر درست در مقابل من واقع شده بود، ولی بنظر می‌آمد که هیچ متوجه اطراف خودش نمیشد. نگاه می‌کرد، بی‌آنکه نگاه کرده باشد؛ لبخند مندهوشانه و بی‌اراده‌ای کنار لبش خشک شده بود، مثل اینکه بفکر شخص غایبی بوده باشد - از آنجا بود که چشمهای مهیب افسونگر، چشمهایی که مثل این بود که بانسان سرزنش تلخی می‌زند، چشمهای مضطرب، متعجب، تهدیدکننده و وعده دهنده او را دیدم و پرتو زندگی من روی این گویهای براق پرمعنی مزوج و در ته آن جذب شد - این آینه جذاب همه هستی مرا تا آنجائیکه فکر بشر عاجز است بخودش کشید - چشمهای مورب ترکمنی که يك فروغ ماوراء طبیعی و مست کننده داشت، درعین حال میترسانید و جذب می‌کرد، مثل اینکه با چشمهایش مناظر ترسناک و ماوراء طبیعی دیده بود که هرکسی نمی‌توانست ببیند؛ گونه‌های پرچسته، پیشانی بلند، ابروهای باریک به هم پیوسته، لبهای گویشتالوی نیمه باز، لبهائیکه مثل این بود تازه از يك بوسه گرم طولانی جدا شده ولی هنوز سیر نشده بود. موهای ژولیده سیاه و نامرتب دور صورت مهتابی او را گرفته بود و يك رشته از آن روی شقیقه‌اش چسبیده بود - لطافت اعضا و بسی‌اعتنائی اثیری حرکاتش از سستی و موقتی بودن او حکایت می‌کرد، فقط يك دختر رقص بتکده هند - مکن بود حرکات موزون او را داشته باشد.

حالت افسرده و شادی غم انگیزش همه اینها نشان میداد که او مردمان معمولی نیست، اصلاً خوشگلی او معمولی نبود، او مثل يك منظره

رؤیای افیونی بمن جلوه کرد... او همان حرارت عشقی مهر گیاه را درمن تولید کرد. اندام نازک و کشیده باخط متناسبی که از شانه، بازو، پستانها، سینه، کپل و ساق پاهایش پائین میرفت مثل این بود که تن او را از آغوش جفتش بیرون کشیده باشند. مثل ماده مهر گیاه بود که از بغل جفتش جدا کرده باشند.

لباس سیاه چین خورده ای پوشیده بود که قالب و چسب تنش بود، و تکیه من نگاه کردم گویا می خواست از روی جوئی که بین او و پیرمرد فاصله داشت ببرد ولی نتوانست، آنوقت پیرمرد زد زیر خنده، خنده خشک و زنده ای بود که مورا بتن آدم راست می کرد، یک خنده سخت دورگه و مسخره آمیز کرد بی آنکه صورتش تغییری بکند، مثل انعکاس خنده ای بود که از میان تهی بیرون آمده باشد.

من درحالی که بغلی شراب دستم بود، هراسان از روی چهارپایه پائین جستم. نمی دانم چرا می لرزیدم. یک نوع لرزه پراز وحشت و کیف بود، مثل اینکه از خواب گوارا و ترسناکی پریده باشم. بغلی شراب را زمین گذاشتم و سرم را میان دودستم گرفتم. چند دقیقه، چند ساعت طول کشید؟ نمی دانم. همینکه بخودم آمدم بغلی شراب را برداشتم، وارد اطاق شدم، دیدم عمویم رفته ولای در اطاق را مثل دهن مرده باز گذاشته بود. اما زنگ خنده خشک پیرمرد هنوز توی گوشم صدا می کرد.

هوا تاریک می شد، چراغ دود می زد، ولی لرزه مکیف و ترسناکی که در خودم حس کرده بودم هنوز اثرش باقی بود. زندگی من از این لحظه تغییر کرد. یک نگاه کافی بود، برای اینکه آن فرشته آسمانی، آن دختر اثری، تا آنجائی که فهم بشر عاجز از ادراک آن است تأثیر خودش را درمن گذارد. در این وقت از خود بی خود شده بودم؛ مثل اینکه من اسم او را قبلا میدانسته ام. شراره چشمهایش، رنگش، بویش، حرکاتش همه بنظر من آشنا می آمد، مثل اینکه روان من در زندگی پیشین در عالم مثال با روان او همجوار بوده از یک اصل و یک ماده بوده و بایستی که به هم ملحق شده باشیم. می بایستی در این زندگی نزدیک او بوده باشم. هرگز نمی خواستم او را بس بکنم، فقط اشعه نامرئی که از تن ما خارج و به هم آمیخته می شد کافی بود.

این پیش آمد وحشت انگیز که با اولین نگاه بنظر من آشنا آمد، آیا همیشه دونفر عاشق همین احساس را نمی کنند که سابقاً یکدیگر را دیده بودند، که رابطه رموزی میان آنها وجود داشته است؟ در این دنیای پست یا عشق او را می خواستم و یا عشق هیچکس را - آیا ممکن بود کس دیگری در من تأثیر بکند؟ ولی خنده خشک و زنده پیرمرد - این خنده مشغوم رابطه میان ما را از هم پاره کرد.

تمام شب را باین فکر بودم. چندین بار خواستم بروم از روزنه دیوار نگاه بکنم ولی از صدای خنده پیرمرد می ترسیدم، روز بعد را بهمین فکر بودم. آیا می توانستم از دیدارش بکلی چشم پیوشم؟ فردای آنروز بالاخره باهزار ترس و لرز تصمیم گرفتم که بغلی شراب را دوباره سر جایش بگذارم ولی همینکه پرده جلو پستو را پس زدم و نگاه کردم دیوار سیاه تاریک، مانند همان تاریکی که سرتاسر زندگی مرا فرا گرفته جلو من بود - اصلاً هیچ منفذ و روزنه ای به خارج دیده نمی شد - روزنه چهار گوشه دیوار بکلی مسدود و از جنس آن شده بود، مثل اینکه از ابتدا وجود نداشته است - چهارپایه را پیش کشیدم ولی هرچه دیوانه وار روی بدنه دیوار مشت میزدم و گوش میدادم باجلوی چراغ نگاه می کردم کثرین نشانه ای از روزنه دیوار دیده نمی شد و بدیوار کلفت و قطور غریبه های من کارگر نبود - یکپارچه سرب شده بود.

آیا می توانستم بکلی صرف نظر بکنم؟ اما دست خودم نبود، از این بعد مانند روحی که در شکنجه باشد، هرچه انتظار کشیدم - هرچه کشیک کشیدم، هرچه جستجو کردم، فایده ای نداشت. - تمام اطراف خانه مان را زیر پا کردم، نه یک روز، نه دو روز، بلکه دوماه و چهارروز مانند اشخاص خونی که به محل جنایت خودشان برمی گردند، هرروز طرف غروب مثل مرغ سرکنده دور خانه مان می گشتم، بطوری که همه سنگها و همه ریگهای اطراف آن را می شناختم. اما هیچ اثری از درخت سرو، از جوی آب و از کسانی که آنجا دیده بودم پیدا نکردم - آنقدر شبها جلو مهتاب زانو بزمین زدم، از دشتها، از سنگها، از ماه که شاید او بهما نگاه کرده باشد، استغاثه و تضرع کرده ام و همه موجودات را بکمک طلبیده ام ولی کمترین

اثری از او ندیدم - اصلاً فهمیدم که همه اینکارها بیهوده است، زیرا او نمی‌توانست با چیزهای این دنیا رابطه و وابستگی داشته باشد - مثلاً آبی که او گیسوانش را با آن شستشو می‌داده بایستی از يك چشمه منحصر بفرد ناشناس و یا غار سحرآمیزی بوده باشد. لباس او از تار و پود پشم و پنبه معمولی نبوده و دستهای مادی، دستهای آدمی آن را ندوخته بود - او يك وجود برگزیده بود - فهمیدم که آن گل‌های نیلوفر گل معمولی نبوده، مطمئن شدم اگر آب معمولی برویش می‌زد صورتش می‌پلاست و اگر با انگشتان بلند و ظریفش گل نیلوفر معمولی را می‌چید انگشتش مثل ورق گل پژمرده میشد.

همه اینها را فهمیدم، این دختر، نه این فرشته، برای من سرچشمه تعجب و الهام ناگفتنی بود. وجودش لطف و دست نزدنی بود. او بود که حس پرستش را در من تولید کرد. من مطمئنم که نگاه يك نفر بیگانه، پکنفر آدم معمولی او را کفایت و پژمرده می‌کرد.

از وقتی که او را گم کردم، از زمانیکه يك دیوار سنگین، يك سد نمناک بدون روزنه بستگینی سرب جلو من و او کشیده شد، حس کردم که زندگی برای همیشه بیهوده و گم شده است. اگرچه نوازش نگاه و کیف عمیقی که از دیدنش برده بودم یکطرفه بود و جوابی برایم نداشت؛ زیرا او مرا ندیده بود، ولی من احتیاج باین چشم‌ها داشتم و فقط يك نگاه او کافی بود که همه مشکلات فلسفی و معماهای الهی را برایم حل بکند - يك نگاه او دیگر رمز و اسراری برایم وجود نداشت.

از این بعد بمقدار مشروب و تریاک خودم افزودم، اما افسوس بجای اینکه این داروهای ناامیدی فکر مرا فلج و کمرخت بکند، بجای اینکه راموش بکنم، روز بروز، ساعت ساعت، دقیقه بدقیقه فکر او، اندام او، حرکات او خیلی سخت‌تر از پیش جلوم مجسم می‌شد.

چگونه می‌توانستم فراموش بکنم؟ چشم‌هایم که باز بود و یا رویهم گذاشتم در خواب و در بیداری او جلو من بود. از میان روزنه پستوی عالم، مثل شیئی که فکر و منطق مردم را فرا گرفته، از میان سوراخ جهان‌گرفته که به بیرون باز می‌شد دایم جلو چشمم بود.

آسایش بین حرام شده بود، چطور می توانستم آسایش داشته باشم؟ هر روز تنگ غروب عادت کرده بودم که بگردش بروم، نمی دانم چرا می خواستم و اصرار داشتم که جوی آب، درخت سرو، و بته گل نیلوفر را پیدا بکنم - همانطوری که بتریاك عادت کرده بودم، همانطور باین گردش عادت داشتم، مثل اینکه نیروئی مرا باینکار وادار می کرد. در تمام راه همه اش بفکر او بودم، بیاد اولین دیداری که از او کرده بودم می خواستم محلی که روز سیزده بدر او را در آنجا دیده بودم پیدا بکنم. - اگر آنجا را پیدا می کردم، اگر می توانستم زیر آن درخت سرو بنشینم حتماً در زندگی من آرامشی تولید می شد - ولی افسوس بجز خاشاك و شن داغ و استخوان دنده اسب و سگی که روی خاكروبه ها بو می کشید چیز دیگری نبود - آیا من حقیقتاً با او ملاقات کرده بودم؟ - هرگز، فقط او را دزدکی و پنهانی از يك سوراخ، از يك روزنه بدبخت پستوی اطاقم دیدم - مثل سگ گرسنه ایكه روی خاكروبه ها بو می کشد و جستجو می کند، اما همین که از دور زنبیل می آورند از ترس میرود پنهان می شود، بعد برمی گردد که تکه های لذیذ خودش را در خاكروبه تازه جستجو بکند. من هم همان حال را داشتم، ولی این روزنه مسدود شده بود - برای من او پكسته گل تر و تازه بود که روی خاكروبه انداخته باشند.

شب آخری که مثل هر شب بگردش رفتم، هوا گرفته و بارانی بود و مه غلیظی در اطراف پیچیده بود - در هوای بارانی که از زندگی رنگها و بی حیائی خطوط اشیاء می کاهد، من یکنوع آزادی و راحتی حس می کردم و مثل این بود که باران افكار تاریك مرا می شست - در این شب آنچه که نباید بشود شد - من بی اراده پرسه می زدم ولی در این ساعت های تنهائی، در این دقیقه ها که درست مدت آن یادم نیست خیلی سخت تر از همیشه صورت هول و محو او مثل اینکه از پشت ابر و دود ظاهر شده باشد صورت بی حرکت و بی حالتش مثل نقاشی های روی جلد قلمدان جلو چشمم مجسم بود.

وقتی که برگشتم گمان می کنم خیلی از شب گذشته بود و مه انبره، در هوا متراکم شده بود، بطوری که درست جلو پایم را نمی دهم. ولی از

روی عادت، از روی حس مخصوصی که در من بیدار شده بود جلو در خانه ام که رسیدم دیدم يك هيكل سياهپوش، هيكل زنی روی سکوی در خانه ام نشسته. کبريت زدم که جای کليد را پيدا کنم ولی نپيدانم چرا بی اراده چشم بطرف هيكل سياهپوش متوجه شد و دو چشم مورب، دو چشم درشت سياه که میان صورت مهتابی لاغری بود، همان چشمهائی را که بصورت انسان خيره ميشد بی آنکه نگاه بکند شناختم، اگر او را سابق بر این ندیده بودم، می شناختم - نه، گول نخورده بودم. این هيكل سياهپوش او بود - من مثل وقتی که آدم خواب می بیند، خودش می داند که خواب است و می خواهد بیدار بشود اما نمی تواند. مات و منگ ایستادم، سر جای خودم خشک شدم - کبريت تاته سوخت و انگشتهایم را سوزانید، آنوقت يك مرتبه بخودم آمدم، کليد را در قفل پیچاندم، در باز شد، خودم را کنار کشیدم - او مثل کسیکه راه را بشناسد از روی سکو بلند شد، از دالان تاریک گذشت. در اطاقم را باز کرد و منم پشت سر او وارد اطاقم شدم. دستپاچه چراغ را روشن کردم، دیدم او رفته روی تخت خواب من دراز کشیده. صورتش در سایه واقع شده بود. نمی دانستم که او مرا می بیند یا نه، صدایم را می توانست بشنود یا نه، ظاهراً نه حالت ترس داشت و نه میل مقاومت. مثل این بود که بدون اراده آمده بود -

آیا ناخوش بود، راهش را گم کرده بود؟ او بدون اراده مانند یکنفر خواب گرد آمده بود - در این لحظه هیچ موجودی حالاتی را که طی کردم نمی تواند تصور بکند - یکجور درد گوارا و ناگفتنی حس کردم - نه، گول نخورده بودم. این همان زن، همان دختر بود که بدون تعجب، بدون يك کلمه حرف وارد اطاق من شده بود؛ همیشه پیش خودم تصور می کردم که اولین برخورد ما همینطور خواهد بود. این حالت برایم حکم يك خواب ژرف بی پایان را داشت چون باید بخواب خیلی عمیق رفت تا بشود چنین خوابی را دید و این سکوت برایم حکم يك زندگی جاودانی را داشت، چون در حالت ازل و ابد نمی شود حرف زد.

برای من او در عین حال يك زن بود و يك چیز ماوراء بشری باخودش داشت. صورتش يك فراموشی گپیچ کننده همه صورتهای آدمهای دیگر را

برایم می‌آورد. بطوریکه از تماشای او لرزه به اندامم افتاد و زانوهایم سست شد. در این لحظه تمام سرگذشت دردناک زندگی خودم را پشت چشم‌های درشت، چشم‌های بی‌اندازه درشت او دیدم، چشم‌های تر و براق، مثل گوی الماس سیاهی که در اشک انداخته باشند. در چشم‌هایم - در چشم‌های سیاهش شب ابدی و تاریکی متراکمی را که جستجو میکردم پیدا کردم و در سیاهی مهیب افسونگر آن غوطه‌ور شدم، مثل این بود که قوامی را از درون وجودم بیرون می‌کشند، زمین زیر پایم میلرزید و اگر زمین خورده بودم يك كيف ناگفتنی کرده بودم.

قلبم ایستاد، جلو نفس خودم را گرفتم، می‌ترسیدم که نفس بکشم و او مانند ابر یا دود ناپدید بشود، سکوت او حکم معجز را داشت، مثل این بود که يك دیوار بلورین میان ما کشیده بودند، از این دم، از این ساعت و یا ابدیت خفه می‌شدم. چشم‌های خسته او مثل اینکه يك چیز غیرطبیعی که همه کس نمی‌تواند ببیند، مثل اینکه مرگ را دیده باشد، آهسته بهم رفت، پلک‌های چشمش بسته شد و من مانند غریقی که بعد از تولا و جان کندن روی آب می‌آید از شدت حرارت تب بخودم لرزیدم و با سرآستین عرق روی پیشانی‌م را پاک کردم.

صورت او همان حالت آرام و بی‌حرکت را داشت ولی مثل این بود که تکیه‌تر و لاغرتر شده بود. همین‌طور دراز کشیده بود ناخن انگشت سبابه دست چپش را می‌جوید - رنگ صورتش مهتابی و از پشت رخت سیاه نازکی که چسب تنش بود خط ساق پا، بازو و دو طرف سینه و تمام تنش پیدا بود.

برای اینکه او را بهتر بینم من خم شدم، چون چشم‌هایم بسته شده بود. اما هرچه بصورتش نگاه کردم مثل این بود که او از من بکلی دور است - ناگهان حس کردم که من بهیچوجه از مکنونات قلب او خبر نداشتم و هیچ رابطه‌ای بین ما وجود ندارد.

خواستم چیزی بگویم ولی ترسیدم گوش او، گوش‌های حساس او که باید يك موسیقی دور آسمانی و ملایم عادت داشته باشد از صدای من متشنج بشود.

بفکرم رسید که شاید گرسنه و یا تشنه‌اش باشد، رفته در پستوی اتاقم تا چیزی برایش پیدا بکنم. اگر چه می‌دانستم که هیچ چیز در خانه به هم نمیرسد. اما مثل اینکه بمن الهام شد، بالای رف یک بغلی شراب کهنه که از پدرم بمن ارث رسیده بود داشتم. چهارپایه را گذاشتم. بغلی شراب را پائین آوردم. باور چین پا و رچین کنار تخت خواب رفته، دیدم مانند بچه خسته و کوفته‌ای خوابیده بود. او کاملاً خوابیده بود و مژه‌های بلندش مثل مخمل بهم ریخته بود. سر بغلی را باز کردم و یک پیاله شراب از لای دندان‌های کلید شده‌اش آهسته در دهن او ریختم.

برای اولین بار در زندگیم احساس آرامش ناگهان تولید شد. چون دیدم این چشم‌ها بسته شده، مثل اینکه سلاتونی که مرا شکنجه می‌کرد و کابوسی که با چنگال آهنینش درون مرا می‌فشرد، کمی آرام گرفت. صندلی خودم را آوردم، کنار تخت گذاشتم و بصورت او خیره شدم. چه صورت بچه. گانه، چه حالت غریبی! آیا ممکن بود که این زن، این دختر، یا این فرشته عذاب (چون نمی‌دانستم چه اسمی رویش بگذارم) آیا ممکن بود که این زندگی دوگانه را داشته باشد؟ آنقدر آرام، آنقدر بی‌تکلف؟

حالا من می‌توانستم حرارت تنش را حس بکنم و بسوی نمناکی که از گیسوان سنگین میاهش متصاعد میشد ببوسم. نمیدانم چرا دست‌لرزان خودم را بلند کردم. چون دستم باختیار خودم نبود و روی زلفش کشیدم. زلفی که همیشه روی شقیقه‌هایش چسبیده بود. بعد انگشتانم را در زلفش فرو بردم. موهای او سرد و نمناک بود. سرد، کاملاً سرد. مثل اینکه چندروز می‌گذشت که مرده بود. من اشتباه نکرده بودم، او مرده بود. دستم را از توی پیش سینۀ او برده روی پستان و قلبش گذاشتم. کمترین تپشی احساس نمی‌شد، آینه را آوردم جلو بینی او گرفتم، ولی کمترین اثر زندگی در او وجود نداشت...

خواستم با حرارت تن خودم او را گرم بکنم، حرارت خود را باو بدهم و سردی مرگ را از او بگیرم شاید باین وسیله بتوانم روح خودم را در کالبد او بدمم. لباسم را کندم رفته روی تخت خواب پهلویش خوابیدم. مثل نرو ماده مهر گیاه بهم چسبیده بودیم، اصلاً تن او مثل تن ماده مهر گیاه

بود که از تر خودش جدا کرده باشند و همان عشق سوزان مهر گیاه را داشت - دهنش گس و تلخ مزه، طعم ته خیار را می داد - تمام تنش مثل تگرگ سرد شده بود. حس میکردم که خون در شریانم منجمد میشد و این سرما تاته قلب من نفوذ میکرد - همه کوششهای من بیهوده بود، از تخت باین آمدم، رختم را پوشیدم. نه، دروغ نبود، او اینجا در اطاق من، در تخت خواب من آمده تنش را بمن تسلیم کرد. تنش و روحش هردو را بمن دادا تا زنده بود، تا زمانی که چشم هایش از زندگی سرشار بود، فقط یادگار چشمش مرا شکنجه می داد، ولی حالا بی حس و حرکت، سرد و با چشم های بسته شده آمده خودش را تسلیم من کرد - با چشم های بسته!

این همان کسی بود که تمام زندگی مرا زهر آلود کرده بود و یا اصلا زندگی من مستعد بود که زهر آلود بشود و من بجز زندگی زهر آلود زندگی دیگری را نمیتوانستم داشته باشم - حالا اینجا در اطاقم تن و سایه اش را بمن داد - روح شکننده و موقت او که هیچ رابطه ای با دنیای زمینیان نداشت از میان لباس سیاه چین خورده اش آهسته بیرون آمد، از میان جسمی که او را شکنجه می کرد و در دنیای سایه های سرگردان رفت، گویا سایه مرا هم با خودش برد. ولی تنش بی حس و حرکت آنجا افتاده بود - عضلات نرم و لمس او، رگ و پی و استخوان هایش منتظر پوسیده شدن بودند و خوراک لذیذی برای کرم ها و موش های زیر زمین تهیه شده بود - من در این اطاق فقیر پراز نکبت و مسکنت، در اطاقی که مثل گور بود، در میان تاریکی شب جاودانی که مرا فرا گرفته بود و به بدنه دیوارها فرو رفته بود. بایستی يك شب بلند تاریک سرد و بی انتها در جوار مرده بسر ببرم - بامرده او - بنظرم آمده که تا دنیا دنیا است تا من بوده ام - يك مرده. يك مرده رد و بی حس و حرکت در اطاق تاریک با من بوده است.

در این لحظه افکارم منجمد شده بود، يك زندگی منحصر بفرد عجیب در من تولید شد. چون زندگیم مربوط به همه هستی هائی میشد که دور من بودند، به همه سایه هائی که در اطرافم می لرزیدند و وابستگی عمیق و جدائی ناپذیر با دنیا و حرکت موجودات و طبیعت داشتم و بوسیله رشته های نامرئی جریان اضطرابی بین من و همه عناصر طبیعت برقرار شده بود - هیچگونه

فکر و خیالی بنظم غیرطبیعی نمی‌آمد - من قادر بودم بآسانی برموز نقاشی‌های قدیمی، با سرار کتابهای مشکل فلسفه، بهجمات ازلی اشکال و انواع بی‌برم. زیرا در این لحظه من در گردش زمین و افلاک، در نشو و نمای رستینها و جنبش جانوران شرکت داشتم، گذشته و آینده، دور و نزدیک با زندگی احساساتی من شریک و توأم شده بود.

در اینجور مواقع هر کس بیک عادت قوی زندگی خود، بیک وسواس خود پنهانده میشود: عرق خور می‌رود مست می‌کند، نویسنده می‌نویسد، حجار سنگ تراشی میکند و هر کدام دق‌دل و عقده خودشانرا بوسیله فرار در محرك قوی زندگی خود خالی میکنند و در این مواقع است که یکفره‌نرمند حقیقی می‌تواند از خودش شاهکاری بوجود بیاورد - ولی من، من که بی‌ذوق و بیچاره بودم، یک نقاش روی جلد قلمدان چه می‌توانستم بکنم؟ با این تصاویر خشک و براق و بی‌روح که همداش بیک شکل بود چه می‌توانستم بکشم که شاهکار بشود؟ اما در تمام هستی خودم ذوق سرشار و حرارت مفرطی حس می‌کردم، یکجور ویر و شور مخصوصی بود، می‌خواستم این چشمهائی که برای همیشه به هم بسته شده بود روی کاغذ بکشم و برای خودم نگهدارم. این حس مرا وادار کرد که تصمیم خودم را عملی بکنم، یعنی دست خودم نبود. آنهم وقتی که آدم با یک سرده محبوس است - همین فکر شادی مخصوصی در من تولید کرد.

بالاخره چراغ را که دود می‌زد خاموش کردم، دو شمعدان آوردم و بالای سر او روشن کردم - جلو نور لرزان شمع حالت صورتش آرام‌تر شد و در سایه روشن اطاق حالت سرموز و اثیری بخودش گرفت - کاغذ و لوازم کارم را برداشتم آدمم کنار تخت او - چون دیگر این تخت مال او بود - می‌خواستم این شکلی که خیلی آهسته و خرده خرده محکوم به تجزیه و نیستی بود، این شکلی که ظاهر آبی حرکت و بیک حالت بود سر فارغ از رویش بکشم، روی کاغذ خطوط اصلی آنرا ضبط بکنم. - همان خطوطی که از این صورت در من مؤثر بود انتخاب بکنم. - نقاشی هر چند مختصر و ساده باشد ولی باید تأثیر بکند و روحی داشته باشد، اما من که عادت به نقاشی چاهی روی جلد قلمدان کرده بودم حالا باید فکر خودم را بکار بیندازم و

خیال خودم یعنی آن موهومی که از صورت او در من تأثیر داشت پیش خودم مجسم بکنم، يك نگاه بصورت او بیندازم بعد چشم را بیندم و خطهائیکه از صورت او انتخاب میکردم روی کاغذ بیاورم تا باین وسیله با فکر خودم شاید تریاکی برای روح شکنجه شده‌ام پیدا بکنم - بالاخره در زندگی بی حرکت خطها و اشکال پناه بردم. -

این موضوع با شیوه نقاشی مرده من تناسب مخصوصی داشت - نقاشی از روی مرده - اصلا من نقاش مرده‌ها بودم. ولی چشم‌ها، چشم‌های بسته او، آیا لازم داشتم که دوباره آنها را ببینم، آیا بقدر کافی در فکر و مغز من مجسم نبودند؟

نمی‌دانم تا نزدیک صبح چند بار از روی صورت او نقاشی کردم ولی هیچکدام موافق میل من نمی‌شد، هرچه میکشیدم پاره می‌کردم - از این کار نه بسته می‌شدم و نه گذشتن زمان را حس می‌کردم.

تاریک روشن بود، روشنائی کدري از پشت شیشه‌های پنجره داخل اطاق شده بود، من مشغول تصویری بودم که بنظرم از همه بهتر شده بود ولی چشم‌ها؟ آن چشم‌هائیکه بحال سرزنش بود مثل اینکه گناهان پوزش ناپذیری از من سر زده باشد، آن چشم‌ها را نمی‌توانستم روی کاغذ بیاورم - بکرتبه همه زندگی و یادبود آن چشم‌ها از خاطرم معو شده بود - کوشش من بیهوده بود، هرچه بصورت او نگاه می‌کردم، نمی‌توانستم حالت آنها را بیانات بیاورم - ناگهان دیدم در همین وقت گونه‌های او کم کم گل انداخته، يك رنگ سرخ جگر کی مثل رنگ گوشت جلو دکان قصابی بود، جان گرفت و چشم‌های بی اندازه باز و متعجب او - چشم‌هائیکه همه فروغ زندگی در آن جمع شده بود و با روشنائی ناخوشی می‌درخشید، چشم‌های بیمار سرزنش دهنده او خیلی آهسته باز و بصورت من نگاه کرد - برای اولین بار بود که او متوجه من شد، بمن نگاه کرد و دوباره چشم‌هایش بهم رفت - از پیش آمد شاید لعله‌ای بیش طول نکشید ولی کافی بود که من حالت چشم‌ها او را بگیرم و روی کاغذ بیاورم - با نیش قلم مو این حالت را کشیدم و این دفعه دیگر نقاشی را پاره نکردم.

بعد از سر جابم بلند شدم، آهسته نزدیک او رفتم، بغیالم زنده است،

زنده شده، عشق من در کالبد او روح دمیده - اما از نزدیک بوی مرده، بوی مرده تجزیه شده را حس کردم - روی تنش کرم‌های کوچک در هم میلویدند و دو مگس زنبور طلائی دور او جلو روشنائی شمع پرواز می‌کردند - او کاملاً مرده بود ولی چرا، چطور چشمهایش باز شد؟ نمیدانم. آیا در حالت رؤیا دیده بودم، آیا حقیقت داشت.

نمی‌خواهم کسی این پرسش را از من بکند، ولی اصل کار صورت او - نه، چشمهایش بود و حالا این چشمها را داشتم، روح چشمهایش را روی کاغذ داشتم و دیگر تنش بدرد من نمی‌خورد، این تنی که محکوم به نیستی و طعمه کرم‌ها و موشهای زیرزمین بود! حالا از این بعد او در اختیار من بود، نه من دست نشانده او. هر دقیقه که مایل بودم می‌توانستم چشمهایش را ببینم - نقاشی را با احتیاط هرچه تمامتر بردم در قوطی حلبی خودم که جای دخیلم بود گذاشتم و در پستوی اطاقم پنهان کردم.

شب پاورچین پاورچین می‌رفت. گویا باندازه کافی خستگی در کرده بود، اما ای دور دست خفیف بگوش می‌رسید، شاید یک مرغ یا پرندۀ رهگذری خواب می‌دید، شاید گیاهها می‌رویدند - در این وقت ستاره‌های رنگ پریده آسمان توده‌های ابر ناپدید می‌شدند. روی صورتم نفس ملایم صبح را حس کردم و در همین وقت بانگ خروس از دور بلند شد.

آیا با مرده چه می‌توانستم بکنم؟ با مرده‌ای که تنش شروع بتجزیه شدن کرده بود! اول بخیالم رسید او را در اطاق خودم چال بکنم، بعد فکر کردم او را ببرم بیرون و در چاهی بیندازم، در چاهی که دور آن گل‌های نیلوفر کهن دروئیده باشد - اما همه این کارها برای اینکه کسی نبیند چقدر فکر، چقدر زحمت و تردستی لازم داشت! بعلاوه نمی‌خواستم که نگاه بیگانه باو بیفتد، همه اینکارها را می‌بایست به تنهایی و بدست خودم انجام بدهم - من بدرک، از زندگی من بعد از او چه فایده‌ای داشت؟ اما او، هرگز، هرگز هیچ کس از سردمان معمولی، هیچکس بغیر از من نمی‌بایستی که چشمش بر مرده او بیفتد - او آمده بود در اطاق من، جسم سرد و سایه‌اش را تسلیم من کرده بود برای اینکه کس دیگری او را نبیند برای اینکه به نگاه بیگانه آلوده نشود - بالاخره فکری بنظرم رسید: اگر تن او را تکه تکه می‌کردم و در

چمدان کهنه خودم می گذاشتم و با خودم می بردم بیرون - دور، خیلی دور از چشم مردم و آن را چال می کردم.

این دفعه دیگر تردید نکردم، کارد دسته استخوانی که در پستوی اطاقم داشتم آوردم و خیلی با دقت اول لباس سیاه نازکی که مثل تار عنکبوت او را در میان خودش محبوس کرده بود - تنها چیزیکه بدنش را پوشانده بود پاره کردم - مثل این بود که او قد کشیده بود چون بلندتر از معمول بنظرم جلوه کرد، بعد سرش را جدا کردم - چکه های خون لخته شده سرد از گلویش بیرون آمد، بعد دستها و پاهایش را بریدم و همه تن او را با اعضایش مرتب در چمدان جا دادم و لباسش، همان لباس سیاه را رویش کشیدم - در چمدان را قفل کردم و کلیدش را در جیبم گذاشتم - همینکه فارغ شدم نفس راحتی کشیدم، چمدان را برداشتم وزن کردم، سنگین بود، هیچوقت آنقدر احساس خستگی در من پیدا نشده بود - نه هرگز نمی توانستم چمدان را بتنهایی با خودم ببرم.

هوا دوباره ابر و باران خفیفی شروع شده بود. از اطاقم بیرون رفتم تا شاید کسی را پیدا بکنم که چمدان را همراه من بیاورد - در آن حوالی دیاری دیده نمی شد، کمی دورتر درست دقت کردم از پشت هوای مه آلود پیرمردی را دیدم که قوز کرده و زیر یک درخت سرو نشسته بود. صورتش را که با شال گردن پهنی پیچیده بود دیده نمی شد - آهسته نزدیک او رفتم. هنوز چیزی نگفته بودم، پیرمرد خنده دو رگه خشک و زنده ای کرد بطوریکه موهای تنم راست شد و گفتم:

« - اگه حمال می خواستی من خودم حاضریم هان - یه کالسنگه نعش کش هم دارم - من هر روز مرده ها رو می برم شاعبدالعظیم خاك میسپریم ها، من تابوت هم می سازم، باندازه هرکسی تابوت دارم بطوریکه مو نمیزنه، من خودم حاضریم، همین الان... »

قهقهه خندید بطوریکه شانه هایش میلرزید. من با دست اشاره بسمت خانه ام کردم ولی او فرصت حرف زدن بمن نداد و گفت:

« - لازم نیس، من خونه تورو بلدم، همین الان هان. »

از سر جایش بلند شد من بطرف خانه ام برگشتم، رفتم در اطاقم و چمدان

مرده را بزحمت تا دم در آوردم. دیدم يك کالسکهٔ نعش‌کش‌کهنه و اسقاط دم در است که بان دواسب سیاه لاغر مثل تشریح بسته شده بود - پیرمرد قوز کرده آن بالا روی نشیمن نشسته بود و يك شلاق بلند در دست داشت، ولی اصلاً بر نگشت بطرف من نگاه نکند - من چمدان را بزحمت در درون کالسکه گذاشتم که میانش جای مخصوصی برای تابوت بود. خودم هم رفتم بالا میان جای تابوت دراز کشیدم و سرم را روی لبهٔ آن گذاشتم تا بتوانم اطراف را ببینم - بعد چمدان را روی سینه‌ام لغزانیدم و بادو دستم محکم نگهداشتم.

شلاق در هوا صدا کرد، اسبها نفس‌زنان براه افتادند، از بینی آنها بخار نفسشان مثل لولهٔ دود در هوای بارانی دیده می‌شد و خیزهای بلند و ملایم برمی‌داشتند - دستهای لاغر آنها مثل دزدی که طبق قانون انگشتهایش را بریده و در روغن داغ کرده فرو کرده باشند آهسته بلند و بی‌صدا روی زمین گذاشته می‌شد - صدای زنگوله‌های گردن آنها در هوای مرطوب بآهنگ مخصوصی مترنم بود - يك نوع راحتی بی‌دلیل و ناگفتنی سرتاپای مرا گرفته بود، بطوری که از حرکت کالسکهٔ نعش‌کش آب تو دلم تکان نمی‌خورد - فقط سنگینی چمدان را روی قفسهٔ سینه‌ام حس می‌کردم. -

مردهٔ او، نعش‌او، مثل این بود که همیشه این‌وزن روی سینهٔ مرا فشا می‌داده. مه غلیظ اطراف جاده را گرفته بود. کالسکه با سرعت و راحتی مخصوصی از کوه و دشت و رودخانه می‌گذشت، اطراف من يك چشم‌انداز جدید و بی‌مانندی پیدا بود که نه در خواب و نه در بیداری دیده بودم: کوههای بریده بریده، درخت‌های عجیب و غریب توسری خورده، نفرین‌زده از دو جانب جاده پیدا که از لابلای آن خانه‌های خاکستری رنگ باشکال سه‌گوشه، مکعب و منشور با پنجره‌های کوتاه و تاریک بدون شیشه دیده می‌شد. این پنجرها بچشمهای گیج کسیکه تب‌هذیانی داشته باشد شبیه بود. نمی‌دانم دیوارها با خودشان چه داشتند که سرما و برودت را تا قلب انسان انتقال می‌دادند. مثل این بود که هرگز يك موجود زنده نمی‌توانست در این خانه‌ها مسکن داشته باشد، شاید برای سایهٔ موجودات آثیری این خانه‌ها درست شده بود. .

گویا کالسکه‌چی مرا از جاده مخصوصی و با از بیراهه می‌برد، بعضی جاها فقط تنه‌های بریده و درختهای کج و کوله دور جاده را گرفته بودند. پشت آنها خانه‌های پست و بلند، بشکلهای هندسی، مخروطی، مخروطی‌ناقص با پنجره‌های باریک و کج دیده می‌شد که گل‌های نیلوفر کبود از لای آنها در آمده بود و از در و دیوار بالا می‌رفت. این منظره یکمرتبه پشت من غلیظ ناپدید شد - ابرهای سنگین باردار قلّه کوهها را در میان گرفته می‌فشرده و نم‌نم باران مانند گرد و غبار ویلان و بی‌تکلیف در هوا پراکنده شده بود. بعد از آنکه مدت‌ها رقیتم نزدیک یک کوه بلند بی‌آب و علف کالسکه‌چی نشی کش نگه‌داشت من چمدان را از روی سیندام لغزانیدم و بلند شدم.

پشت کوه یک معرطه خلوت، آرام و با صفا بود، یک جایی که هرگز ندیده بودم و نمی‌شناختم ولی بنظرم آشنا آمد مثل اینکه خارج از تصور من نبود - زوی زمین از تنه‌های نیلوفر کبود بی‌بو پوشیده شده بود، بنظر می‌آمد که تاکنون کسی پایش را در این محل نگذاشته بود - من چمدان را روی زمین گذاشتم، پیرمرد کالسکه‌چی رویش را برگردانید و گفت: - اینجا نزدیک شاعبد العظیمه، جایی بهتر از این برات پیدا نمیشه، رانده بر نمیزنه‌هان!...

من دست کردم جیبم کرایه کالسکه‌چی را بردازم، دو قران و یک عیامی بیشتر توی جیبم نبود. کالسکه‌چی خنده خشک زنده‌ای کرد و گفت:

« - قابلی نداره، بعد می‌گیرم. خونت رو بلدم، دیکه با من کاری نداشته باشین هان؟ هیمتقدر بدون که در قبر کنی من بی‌سر رشته نیستم هان؟ خجالت نداره بریم همینجا نزدیک رودخونه کنار درخت سرو یه گودال باندازه پهلوی برات می‌کنم و می‌روم.»

پیرمرد با چالاکی مخصوص که من نمی‌توانستم تصورش را بکنم از نشیمن خود بائین جست. من چمدان را برداشتم و دو نفری رقیتم کنار قلّه درختی که پهلوی رودخانه خشکی بود او گفت:

- همینجا خوبه؟

و بی‌آنکه منتظر جواب من بشود با بیلچه و کلنگی که همراه داشت مشغول‌کندن شد. من چمدان را زمین گذاشتم و سر جای خودم مات ایستاده

بودم. پیرمرد با پشت خمیده و چالاکی آدم کهنه کاری مشغول بود، در ضمن کند و کوچیزی شبیه کوزه لعابی پیدا کرد آنرا در دستمال چرکی پیچیده بلند شد و گفت:

«اینهم گودال هان، درس باندازه چمدونه، مو نمیزنه هان!»
من دست کردم جیبم که مزدش را بیدم. دو قران و يك عباسی بیشتر نداشتم، پیرمرد خنده خشك چندش انگیزی کرد و گفت:

«- نمی خواد، قابلی نداره. من خونتونو بلدم هان - وانگهی عوض مزد من یه کوزه پیدا کردم، یه گلدون راغه، مال شهر قدیم ری هان!»
بعد با هیكل خمیده قوز کرده اش می خندید! بطوریکه شانه هایش می لرزید.
کوزه را که میان دستمال چرکی بسته بود زیر بغاش گرفته بود و بطرف کالسکه نعلش کش رفت و با چالاکی مخصوصی بالای نشیمن قرار گرفت. شلاق در هوا صدا کرد، اسبها نفس زنان براه افتادند، صدای زنگوله گردن آنها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود و کم کم پشت توده مه از چشم من ناپدید شد.

همینکه تنها ماندم نفس راحتی کشیدم، مثل این بود که بار سنگینی از روی سینه ام برداشته شد و آرامش گوارائی سر تا پایم را فرا گرفت - دور خودم را نگاه کردم: اینجا محوطه کوچکی بود که میان تپه ها و کوه های کبود گیر کرده بود. روی یکرشته کوه آثار و بناهای قدیمی با خشت های کلفت و يك رودخانه خشك در آن نزدیکی دیده می شد - این محل دنج، دور افتاده و بی سروصدا بود. من از ته دل خوشحال بودم و پیش خودم فکر کردم این چشمهای درشت وقتی که از خواب زمینی بیدار می شد جانی به فراخور ساختمان و قیافه اش پیدا می کرد وانگهی می بایستی که او دور از سایر مردم، دور از مرده دیگران باشد همانطوریکه در زندگیش دور از زندگی دیگران بود.

چمدان را با احتیاط برداشتم و میان گودال گذاشتم - گودال درست باندازه چمدان بود، مو نمیزد، ولی برای آخرین بار خواستم فقط یکبار در آن - در چمدان نگاه کنم. دور خودم را نگاه کردم دیاری دیده نمی شد، کلید را از جیبم درآوردم و در چمدان را باز کردم - اما وقتی که گوشه لباس سیاه او را

پس زدم در میان خون دلمه شده و کرمهائی که در هم می‌لولیدند دو چشم درشت سیاه دیدم که بدون حالت رک‌زده بمن نگاه می‌کرد و زندگی من ته این چشمها غرق شده بود. بتعجیل در چمدان را بستم و خاک رویش ریختم بعد با لگد خاک را محکم کردم، رفتم از پته‌های نیلوفر کبود بی‌بو آوردم و روی خاکش نشا کردم، بعد قلبه سنگ و شن آوردم رویش پاشیدم تا اثر قوی بکلی محو بشود بطوری که هیچکس نتواند آنرا تمیز بدهد. بقدری خوب این کار را انجام دادم که خودم هم نمی‌توانستم قبر او را از باقی زمین تشخیص بدهم. کارم که تمام شد نگاهی بخودم انداختم، دیدم لباسم خاک‌آلود، پاره و خون لخته شده سیاهی به آن چسبیده بود، دو مگس زنبور پلائی دورم پرواز می‌کردند و کرمهای کوچکی بدتنم چسبیده بود که در هم می‌لولیدند خواستم لکه خون روی دامن لباسم را پاک بکنم اما هرچه آستینم را با انگشت دهن تر می‌کردم و رویش می‌مالیدم لکه خون بدتر می‌دوانید و شلیظ‌تر می‌شد، بطوریکه بتمام تنم نشد می‌کرد و سرمای لزج خون را روی تنم حس کردم.

نزدیک غروب بود، نم‌نم باران می‌آمد، من بی‌اراده‌رد چرخ کالسکه نعش را کش را گرفتم و راه افتادم همینکه هوا تاریک شد جای چرخ کالسکه نعش را گم کردم، بی‌مقصد، بی‌فکر و بی‌اراده در تاریکی غلیظ متراکم افتادم، راه می‌رفتم و نمی‌دانستم که یکجا خواهم رسید چون بعد از او، بعد از آنکه آن چشمهای درشت را میان خون دلمه شده دیده بودم، در شب تاریکی در شب عمیقی که سرتاسر زندگی مرا فرا گرفته بود راه می‌رفتم، پیوند چشمی که بمنزله چراغ آن بود برای همیشه خاموش شده بود و در اینصورت برایم یکسان بود که بکان و ماوائی برسم یا هرگز نرسم.

سکوت کامل فرمانروائی داشت، بنظرم آمد که همه مرا ترك کرده بودند، بموجودات بی‌جان پناه بردم. رابطه‌ای بین من و جریان طبیعت بین من و تاریکی عمیقی که در روح من پائین آمده بود تولید شده بود بین سکوت یکجور زبانی است که ما نمی‌فهمیم، از شدت کیف سرم می‌رفت؛ حالت قی بمن دست داد، و پاهایم سست شد. خستگی بی‌پایانی حس خودم حس کردم؛ رفتم در قبرستان کنار جاده روی سنگ قبری نشستم،

سرم را میان دو دستم گرفتم و بحال خودم حیران بودم - ناگهان صدای خنده خشک زنده‌ای مرا بخودم آورد، رویم برگردانیدم دیدم هیکی که سررویش را باشال کردن پیچیده بود پهلویم نشسته بود و چیزی در دستمال

زیر بغلش بود، رویش را بمن کرد و گفت:

«- حتماً تو می‌خواهی شهربری، راهو گم کردی هان؟ لابد با خودت هیگی این وقت شب من تو قبرسون چکار دارم - اما نترس، سروکار من با مرده‌هاست، شغلم گورکنیس، بدکاری نیس هان؟ من تمام راه و چاه‌های اینجارو بلدم - مثلاً امروز رتم به قبربکنم این گلدون از زیر خاک در اومد، میدونی گلدون راغه، مال شهر قدیم ری‌هان؟ اصلاً قابلی نداره، من این کوزه‌رو بتو میدم بیادگار من داشته باش.»

من دست کردم در جیبم دوقران و یک‌عباسی در آوردم، پیرمرد بسا خنده خشک چندش‌انگیزی گفت:

«- هرگز، قابلی نداره، من ترو می‌شناسم. خونت رو هم بلدم - همین بغل، من به کالسکه نعش‌کش دارم بیا ترو بخولت برسونم هان؟ - ده قدم راس.»

کوزه را در دامن من گذاشت و بلند شد - از زور خنده شانه‌هایش می‌لرزید، من کوزه را برداشتم و دنبال هیکل قوزکرده پیرمرد افتادم. سرپیچ جاده یک کالسکه نعش‌کش لکنته بادواسب سیاه لاغر ایستاده بود - پیرمرد با چالاکی مخصوصی رفت بالای نشیمن نشست و من هم رتم درون کالسکه میان جای مخصوصی که برای تابوت درست شده بود دراز کشیدم و سرم را روی لبه بلند آن گذاشتم، برای اینکه اطراف خودم را بتوانم ببینم کوزه را روی سینه‌ام گذاشتم و با دستم آنرا نگهداشتم.

شلاق در هوا صدا کرد، اسبها نفس‌زنان براه افتادند. خیزهای بلند و ملایم برمی‌داشتند، پاهای آنها آهسته و بی‌صدا روی زمین گذاشته می‌شد. صدای زنگوله‌گردن آنها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود - از پشت ابر ستاره‌ها مثل حلقه چشمهای براقی که از میان خون دلمه شده سیاه بیرون آمده باشد روی زمین را نگاه می‌کردند - آسایش کوارائی سرتاپایم را فراگرفت، فقط گلدان مثل وزن جسد مرده‌ای روی

سینه مرا فشار می داد - درختهای پیچ در پیچ با شاخه های کج و کوله مثل این بود که در تاریکی از ترس اینکه مبادا بلغزند و ز مین بخورند، دست یکدیگر را گرفته بودند. خانه های عجیب و غریب بشکلهای بریده بریده هندسی با پنجره های متروک سیاه کنار جاده رج کشیده بودند، ولی بدنه دیوار این خانه مانند کرم شبتاب تشعشع کدر و ناخوشی از خود متصاعد می کرد، درختها بحالت ترسناکی دسته دسته، ردیف ردیف، می گذشتند و از بی هم فرار می کردند ولی بنظر می آمد که ساقه نیلوفرها توی پای آنها می پیچند و زمین می خورند. بوی مرده، بوی گوشت تجزیه شده همه جان مرا فرا گرفته بود گویا بوی مرده همیشه بجسم من فرو رفته بود و همه عمرم من در يك تابوت سیاه خوابیده بوده ام و یکنفر پیرمرد قوزی که صورتش را نمیدیدم مرا میان مه و سایه های گذرنده میگردانید.

کالسکه نعش کش ایستاد، من کوزه را برداشتم و از کالسکه پائین جستم. جلور خنهام بودم، بتعجیل وارد اطاقم شدم، کوزه را روی میز گذاشتم رفتم قوطی حلبی، ضمان قوطی حلبی که غلکم بود و در پستوی اطاقم قايم کرده بودم برداشتم آمدم دم در که بجای مزد قوطی را به پیرمرد کالسکه چی بدهم، ولی او غش زده بود، اثری از آثار او و کالسکه اش دیده نمیشد - دوباره سایوس باطاقم برگشتم، چراغ را روشن کردم، کوزه را از میان دستمال بیرون آوردم، خاک روی آن را با آستینم پاک کردم، کوزه لعاب شفاف قدیمی بنفش داشت که برنگ زنبور طلایی خرد شده درآمده بود و یکطرف تنه آن بشکل لوزی حاشیه ای از نیلوفر کبود رنگ داشت و میان آن...

میان حاشیه لوزی صورت او... صورت زنی کشیده شده بود که چشم هایش سیاه درشت، چشمهای درشت تر از معمول، چشمهای سرزخ دهنده داشت، مثل اینکه از من گناههای پوزش ناپذیری سرزده بود که خودم نمی دانستم. چشمهای اسونگر که در عین حال مضطرب و متعجب، تهدید کننده و وعده دهنده بود. این چشمها بترسید و جذب میکرد و يك پرتو ماوراء طبیعی مست که در ته آن می درخشید، گونه های برجسته، پیشانی بلند، ابروهای باریک بهم پیوسته، لبهای گوشتالوی نیمه باز و موهای نامرتب داشت که يك رشته از آن روی شقیقه هایش چسبیده بود.

تصویری را که دیشب از روی او کشیده بودم از توی قوطی حلبی برون آوردم، مقابله کردم، با نقاشی روی کوزه ذره‌ای فرق نداشت، مثل اینکه عکس یکدیگر بودند - هردو آنها یکی و اصلاً کار يك نقاش بدبخت روی قلمدانساز بود - شاید روح نقاش کوزه در موقع کشیدن در من حلول کرده بود و دست من با اختیار او در آمده بود. آنها را نمیشد از هم تشخیص داد فقط نقاشی من روی کاغذ بود، در صورتیکه نقاشی روی کوزه لعاب باشد، قدیمی داشت که روح مرموز، يك روح غریب غیر معمولی با این تصویر داده بود و شراره روح شروری در ته چشمش میدرخشید - نه، نه، ساورکردنی نبود، همان چشمهای درشت بیفکر، همان قیافه تسودار و درعین حال آزاد! کسی نمیتواند پی ببرد که چه احساسی بمن دست داد. میخواستم از خودم بگریزم - آیا چنین اتفاقی ممکن بود؟ تمام بدبختیهای زندگیم دوباره جلو چشمم مجسم شد - آیا فقط چشمهای یکنفر در زندگیم کاذبی نبود! حالا دونفر با همان چشمها، چشمهاییکه مال او بود بمن نگاه میکردند! نه، قطعاً تحمل‌ناپذیر بود - چشمی که خودش آنجا نزدیک کوه کنار تنه درخت سرو، پهلوی رودخانه خشک بخاک سپرده شده بود. زیر گلهای نیلوفر کبود، در میان خون غلیظ، در میان کرم و جانوران و گزندگانی که دور او جشن گرفته بودند و ریشه گیاهها بزودی در حدقه آن فرو میرفت که شیرهاش را بمکد حالا با زندگی قوی و سرشار بمن نگاه میکرد!

من خودم را تا این اندازه بدبخت و نفرین‌زده گمان نمیکردم، ولی بواسطه حس جنایتی که درمن پنهان بود، درعین حال خوشی بی‌دلیلی، خوشی غریبی بمن دست داد - چون فهمیدم که یکنفر همدرد قدیمی داشته‌ام - آیا این نقاش قدیم، نقاشی که روی این کوزه را صدها شاید هزاران سال پیش نقاشی کرده بود همدرد من نبود؟ آیا همین عوالم مرا طی نکرده بود؟ تا این لحظه من خودم را بدبخت‌ترین موجودات می‌دانستم ولی پی‌بردم زمانی که روی آن کوه‌ها در، آن خانه‌ها و آبادی‌های ویران، که با خشت‌های وزین ساخته شده بود مردمانی زندگانی میکردند که حالا استخوان آنها پوسیده شده و شاید ذرات قسمت‌های مختلف تن آنها در گلهای نیلوفر

کبود زندگی میک میان این مردمان یکنفر نقاش فلکزده، یکنفر نقاش نفرین شده، شاید یکنفر روی قلمدان ساز بدبخت مثل من وجود داشته درست مثل من - و حالا یی بردم، فقط می توانستم بفهمم که او هم در میان دو چشم درشت سیاه میسوخته و میگذاخته - درست مثل من - همین است دلداری میداد.

بالاخره نقاشی خودم را پهلوی نقاشی کوزه گذاشتم، بعد رستم منتظر مخصوص خودم را درست کردم، آتش که گل انداخت آوردم جلوی نقاشی گذاشتم - چند يك واقور کشیدم و در عالم خلسه بهکسا خیره شدم، چون میخواستم افکار خودم را جمع بکنم و فقط دود اثری تریاک بود که میتوانست افکارم را جمع آوری کند و استراحت فکری برایم تولید بکند. هرچه تریاک برایم مانده بود کشیدم تا این افیون غریب همه مشکلات و پرده هائی که جلو چشم مرا گرفته بود، این همه یادگارهای دور دست خاکستری و متراکم را پراکنده بکند - حالی که انتظارش را می کشیدم آمد و بیش از انتظار بود: کم کم افکارم دقیق، بزرگ و افسون آمیز شد، در يك حالت نیمه خواب و نیمه اغما فرو رستم.

بعد مثل این بود که فشار و وزن روی سینه ام برداشته شد. مثل اینکه قانون ثقل برای من وجود نداشت و آزادانه دنبال افکارم که بزرگ، لطیف و موشکاف شده بود پرواز می کردم - يك جور کیف عمیق و ناگفتنی سرتاپایم را فراگرفت. از قید بار تنم آزاد شده بودم. يك دنیای آرام را بر از اشکال و الوان افسونگر و گوارا - بعد دنباله افکارم از هم گسیخته و در این رنگها و اشکال حل میشد - در امواجی غوطه ور بودم که بر از نوازشهای اثری بود. صدای قلبم را میشنیدم، حرکت شریانم را حس میکردم. این حالت برای من هر از معنی و کیف بود.

از ته دل میخواستم و آرزو می کردم که خودم را تسلیم خواب فراموشی بکنم. اگر این فراموشی ممکن میشد، اگر میتوانست دوام داشته باشد، اگر چشمایم که بهم میرفت در وراء خواب آهسته در عدم صرف میرفت و هستی خودم را احساس نمی کردم، اگر ممکن بود در يك لکه مرکب، در يك آهنگ موسیقی یا شمع رنگین تمام هستی ام مزوج میشد و بعد از این

امواج و اشکال آنقدر بزرگ میشد و میدوانید که بکلی محو و ناپدید میشد
 بارزوی خود رسیده بودم.

کم کم حالت خمودت و کرختی بمن دست داد، مثل یکنوع خستگی گوارا
 و یا امواج لطیفی بود که از تنم به بیرون تراوش میکرد - بعد حس کردم
 که زندگی من رو به قهقرا میرفت. متدرجا حالات و وقایع گذشته و یادگارهای
 پاک شده، فراموش شده زمان بچگی خودم را میدیدم - نه تنها میدیدم بلکه
 در این گیرودارها شرکت داشتم و آنها را حس میکردم، لحظه بلحظه
 کوچکتر و بچه تر میشدم بعد ناگهان افکارم محو و تاریک شد، بنظرم آمد
 که تمام هستی من سر یک چنگک باریک آویخته شده و در ته چاه عمیق
 و تاریکی آویزان بودم - بعد از سر چنگک رها شدم. میلفزیدم و دور
 میشدم ولی هیچ مانعی بر نمی خوردم - یک پرتگاه بی پایان در یک شب
 جاودانی بود - بعد از آن پرده های محو و پاک شده پی در پی جلو چشمم
 نقش میبست - یک لحظه فراموشی محض را طی کردم - و تئیکه بخودم
 آمدم یک مرتبه خودم را در اطاق کوچکی دیدم و بوضع مخصوصی بودم که
 بنظرم غریب می آمد و در عین حال برایم طبیعی بود.

در دنیای جدیدی که بیدار شده بودم محیط و وضع آنجا کاملاً بمن آشنا و نزدیک بود، بطوری که بیش از زندگی و محیط سابق خودم بآن انس داشتم. مثل اینکه انعکاس زندگی حقیقی من بود. يك دنیای دیگر ولی بقدری بمن نزدیک و مربوط بود که بنظرم میآمد در محیط اصلی خودم برگشته‌ام. در يك دنیای قدیمی اما درعین حال نزدیک‌تر و طبیعی‌تر متولد شده بودم.

هوا هنوز گرگ‌ومیش بود. يك پیه‌سوز سرطاقچه اطاقم میسوخت، يك رختخواب هم گوشه اطاق افتاده بود ولی من بیدار بودم، حس میکردم که تنم داغ است و لکه‌های خون به عبا و شال گردنم چسبیده بود، دستهایم خونین بود. اما با وجود تب و دوار سر یکنوع اضطراب و هیجان مخصوصی در من تولید شده بود که شدیدتر از فکر محو کردن آثار خون بود، قوی‌تر از این بود که داروغه بپاید و مرا دستگیر کند. وانگهی مدتها بسود که منتظر بودم بدست داروغه بیفتم. ولی تصمیم داشتم که قبل از دستگیر شدنم پیهاله شراب زهرآلود را که سررف بود يك جرعه بنوشم. این احتیاج نوشتن بود که برایم یکجور وظیفه اجباری شده بود، میخواستم این دیوی که مدتها بود درون مرا شکنجه میکرد بیرون بکشم، میخواستم دل پری خودم را روی کاغذ بیاورم. بالاخره بعد از اندکی تردید پیه‌سوز را جلو کشیدم و اینطور شروع کردم:-

من همیشه گمان میکردم که خاموشی بهترین چیزها است، گمان میکردم که بهتر است آدم مثل بوتیمار کنار دریا بال و پر خود را بگستراند و تنها بتشنید - ولی حالا دیگر دست خودم نیست چون آنچه که نباید بشود شد - کی میداند، شاید همین الان یایک ساعت دیگر يك دسته گزمه مست برای دستگیر کردنم بیایند - من هیچ مایل نیستم که لاشه خودم را نجات دهم، بهلاوه جای انکار هم باقی نمانده؛ بفرض هم که لکه‌های خون را محو بکنم ولی قبل از این‌که بدست آنها بیفتم يك پیاله از آن بغلی شراب، از شراب موروثی خودم که سرف گذاشته‌ام خواهم خورد.

حالا میخواهم سرتاسر زندگی خودم را مانند خوشه انگور در دستم بفشارم و عصاره آنرا، نه، شراب آنرا، قطره قطره در گلوی خشک سایه‌ام مثل آب تربت بچکانم. فقط میخواهم پیش از آنکه بروم دردهائی که مرا خرده خرده مانند خوره یا سلعه گوشه این اطباق خورده است روی کاغذ بیاورم - چون باین وسیله بهتر میتوانم افکار خودم را مرتب و منظم بکنم - آیا مقصودم نوشتن وصیت‌نامه است؟ هرگز، چون نه مال دارم که دیوان بخورد و نه دین دارم که شیطان ببرد، وانگهی چه چیزی روی زمین میتواند برایم کوچکترین ارزش را داشته باشد. - آنچه که زندگی بوده است از دست داده‌ام، گذاشتم و خواستم از دستم برود و بعد از آنکه من رفتم، بدرک، میخواهد کسی کاغذ پاره‌های مرا بخواند، میخواهد هفتاد سال سیاه هم نخواند - من فقط برای این احتیاج بنوشتن که عجلتاً برایم ضروری شده است مینویسم - من محتاجم، بیش از پیش محتاجم که افکار خودم را به موجود خیالی خودم، بسایه خودم ارتباط بدهم - این سایه شومی که جلو روشنائی پیه سوز روی دیوار خم شده و مثل این است که آنچه که مینویسم بدقت میخواند و میبلعد - این سایه حتماً بهتر از من میفهمد! فقط با سایه خودم خوب میتوانم حرف بزنم،

اوست که مرا وادار بحرف زدن میکند، فقط او میتواند مرا بشناسد، او حتماً میفهمد... میخواهم عصاره، نه، شراب تلخ زندگی خودم را چکه چکه در گلولی خشک سایه‌ام چکانیده باو بگویم: «این زندگی من است»

هرکس دیروز مرا دیده، جوان شکسته و ناخوشی دیده است ولی امروز پیر مرد توزی می‌بیند که موهای سفید، چشمهای واسوخته و لب شکری دارد. من میترسم از پنجره اطاقم به بیرون نگاه بکنم، در آینه بخودم نگاه بکنم. چون همه جا سایه‌های مضاعف خودم را میبینم - اما برای اینکه بتوانم زندگی خودم را برای سایه خمیده‌ام شرح بدهم باید يك حکایت نقل بکنم - اوه، چقدر حکایتهائی راجع به ایام طفولیت، راجع به عشق، جماع، عروسی و مرگ وجود دارد و هیچکدام حقیقت ندارد - من از قصه‌ها و عبارت پردازی خسته شده‌ام.

من سن خواهم کرد که این خوشه را بفشارم ولی آیا در آن کمترین اثر از حقیقت وجود خواهد داشت یا نه - این را دیگر نمیدانم - من نمیدانم کجا هستم و این تکه آسمان بالای سرم، یا این چند وجب زمینی که رویش نشسته‌ام مال نیشابور یا بلخ و یا بنارس است - در هر صورت من بهیچ چیز اطمینان ندارم.

من از بس چیزهای متناقض دیده و حرفهای جور بجور شنیده‌ام و از بسکه دید چشمهایم روی سطح اشیاء مختلف ساییده شده - این قشر نازک و سختی که روح پشت آن پنهان است، حالا هیچ چیز را باور نمیکنم - به نقل و ثبوت اشیاء، بهقایق آشکار و روشن همین الان هم شك دارم - نمیدانم اگر انگشتانم را به هاون سنگی گوشه حیاطمان بزنم و از او بپرسم: آیا ثابت و محکم هستی در صورت جواب مثبت باید حرف او را باور بکنم یا نه.

آیا من يك موجود مجزا و مشخص هستم؟ نمیدانم - ولی حالا که در آینه نگاه کردم خودم را نشناختم. نه، آن «من» سابق مرده است، تجزیه شده، ولی هیچ سد و مانعی بین ما وجود ندارد. باید حکایت خودم را نقل بکنم ولی نمیدانم باید از کجا شروع کرد - سرتاسر زندگی قصه و حکایت است. باید خوشه انگور را بفشارم و شیرۀ آنرا قاشق قاشق در گلولی

خشك این سایه پیر بریزم.

از کجا باید شروع کرد؟ چون همه فکرهائی که عجالتاً در کله‌ام می‌جوشد، مال همین الان است. ساعت و دقیقه و تاریخ ندارد - يك اتفاق دیروز ممکن است برای من کهنه‌تر و بی تأثیرتر از يك اتفاق هزار سال پیش باشد.

شاید از آنجائیکه همه روابط من با دنیای زنده‌ها بریده شده، یادگارهای گذشته جلوم نقش می‌بندد - گذشته، آینده، ساعت، روز، ماه و سال همه برایم یکسان است. مراحل مختلف بچگی و پیری برای من جز حرفهای بوج چیز دیگری نیست - فقط برای مردمان معمولی، برای رجاله‌ها - رجالة با تشدید همین لغت را می‌جستم، برای رجاله‌ها که زندگی آنها موسم و حد معینی دارد، مثل فصلهای سال و در منطقه معتدل زندگی واقع شده است صدق میکند. ولی زندگی من هم‌اکنون يك فصل و يك حالت داشته مثل اینست که دريك منطقه سردسیر و در تاریکی جاودانی گذشته است، در صورتی که میان تنم همیشه يك شعله می‌سوزد و مرا مثل شمع آب میکند.

میان چهار دیواری که اطاق مرا تشکیل میدهد و حصاری که دور زندگی و افکار من کشیده، زندگی من مثل شمع خرده خرده آب میشود، نه، اشتباه میکنم - مثل يك کنده هیزم تر است که گوشه دیکدان افتاده و بآتش هیزمهای دیگر برشته و زغال شده، ولی نه سوخته است و نه تر و تازه مانده، فقط از دود و دم دیگران خفه شده. اطاقم مثل همه اطاقها با خشت و آجر روی خرابه هزاران خانه‌های قدیمی ساخته شده، بدنه سفید کرده و يك حاشیه کتیه دارد - درست شبیه مقبره است - کمترین حالات و جزئیات اطاقم کافی است که ساعت‌های دراز فکر مرا بخودش مشغول بکند، مثل کار تنك کنج دیوار. چون از وقتی که بستر شده‌ام بکارهایم کمتر رسیدگی میکنند - میخ طویله‌ای که بدیوار کوبیده شده جای نثوی من و زخم بوده و شاید بعدها هم وزن بچه‌های دیگر را متحمل شده است. کسی پائین میخ از گچ دیوار يك تخته‌ور آمده و از زیرش بوی اشیاء و موجوداتی که سابق براین در این اطاق بوده‌اند استشمام میشود، بطوریکه

تا کنون هیچ جریان و بادی نتوانسته است این بوهای سمج، تنبل و غلیظ را پراکنده بکند: بوی عرق تن، بوی ناخوشیهای قدیمی، بوهای دهن، بوی پا، بوی تند شاش، بوی روغن خراب شده، حصیر پوسیده و خاکبسته سوخته، بوی بازار داغ، بوی جوشانده، بوی پنیرک و مامازی بچه، بوی اطاق پسری که تازه تکلیف شده، بخارهاییکه از کوچه آمده و بوهای مرده یا در حال نزع که همه آنها هنوز زنده هستند و علامت مشخصه خود را نگه داشته‌اند. خیلی بوهای دیگر هم هست که اصل و منشأ آنها معلوم نیست ولی اثر خود را باقی گذاشته‌اند.

اطاقم يك پستوی تاریك و دو دریچه با خارج، با دنیای رجاله‌ها دارد. یکی از آنها رو بحیاط خودمان باز میشود و دیگری رو بکوچه است. و از آنجا مرا مربوط با شهر ری میکند - شهری که عروس دنیا می‌نامند و هزاران کوچه پس کوچه و خانه‌های تو سری خورده، و مدرسه و کاروانسرا دارد - شهری که بزرگترین شهر دنیا بشمار می‌آید، پشت اطاق من نفس میکشد و زندگی میکند. اینجا گوشه اطاقم وقتی که چشمهایم را بهم می‌گذارم سایه‌های محو و مخلوط شهر: آنچه که درمن تأثیر کرده با کوشکها، مسجدها و باغهایش همه جلو چشمم معجم میشود.

این دو دریچه مرا با دنیای خارج، با دنیای رجاله‌ها مربوط میکند. ولی در اطاقم يك آینه بدیوار است که صورت خودم را در آن می‌بینم و در زندگی محدود من آینه مهمتر از دنیای رجاله‌ها است که با من هیچ ربطی ندارد.

از تمام منظره شهر دکان قصابی حقیری جلو دریچه اطاق من است که روزی دو گوسفند بمصرف میرساند - هر دفعه که از دریچه به بیرون نگاه میکنم مرد قصاب را می‌بینم، هر روز صبح زود دو بابوی سیای لاغر - بابوهای تب‌لازمی که سرفه‌های عمیق خشك میکنند و دستهای خشکیده آنها منتهی بسم شده، مثل اینکه مطابق يك قانون وحشی دستهای آنها را بریده و در روغن داغ فرو کرده‌اند و دو طرفشان لثی گوسفند آویزان شده، جلو دکان می‌آورند. مرد قصاب دست چرب خود را بریش حنا بسته‌اش میکشد، اول لاشه گوسفند را با نگاه خریداری و رانداز میکند، بعد دوتا

از آنها را انتخاب میکند، دنبۀ آنها را با دستش وزن میکند، بعد میرد
 و به چنگک دکانش میآویزد - یابوها نفس زنان براه میافتند. آنوقت
 در باب این جسدهای خون آلود را با گردنهای بریده، چشمهای زده
 و پلکهای خون آلود که از میان کاسۀ سر کبودشان درآمده است نوازش
 میکند، دست ماسی میکند، بعد يك گزليك دسته استخوانی بر میدارد تن
 را با بدقت تکه تکه میکند و گوشت لحم را با تبسم بمشتریانش
 فروزده. تمام اینکارها را با چه لذتی انجام میدهد! من مطمئنم یکجور
 لذت و لذت هم میرد - آن سگ زرد گردن کلفت هم که محله مان را
 ترقی کرده و همیشه با گردن کج و چشمهای بیگانه نگاه حسرت آمیز
 به صاحبش نگاه میکند، آن سگ هم همه اینها را میداند - آن سگ هم میداند
 که در باب از شغل خودش لذت میرد!

آمی دورتر زیر يك طاقی، پیرمرد عجیبی نشسته که جلوی بساطی
 توی سفرۀ او يك دستفاله، دوتا نعل، چند جور مهرۀ رنگین،
 يك گزليك، يك تله موش، يك گازانبر زنگ زده، يك آب دوات کن، يك
 دندانۀ دندانۀ شکسته، يك بیلچه و يك کوزه لعابی گذاشته که رویش را
 سبزه ها، چرك انداخته. ساعتها، روزها، ماهها من از پشت درپچه باو نگاه
 کرده ام، همیشه باشال گردن چرك، عبای ششتری، یخه باز که از میان او
 پشمهای سفید سینه اش بیرون زده با پلکهای واسوخته که ناخوشی سمج
 روی چشمانش آنرا میخورد و طلسمی که بازویش بسته بيك حالت نشسته
 داشت، فقط شبهای جمعه با دندانهای زرد و افتاده اش قرآن میخواند -
 گویا از همین راه نان خودش را درمیآورد؛ چون من هرگز ندیدم کسی
 از او چیزی بخرد - مثل اینست که در کابوسهایی که دیده ام اغلب صورت
 این مرد در آنها بوده است. پشت این کلمۀ مازوئی و تراشیده او که
 درش عمامۀ شیر و شکری پیچیده، پشت پیشانی کوتاه او چه افکار سمج
 و احمقانه ای مثل علف هرزه روئیده است؟ گویا سفرۀ روبروی پیرمرد و
 بساط خنزر پنزر او بازندگیش رابطۀ مخصوص دارد. چند بار تصمیم
 گرفتم بروم با او حرف بزنم و یا چیزی از بساطش بخرم، اما جرأت
 نکردم.

دایه‌ام بمن گفت این مرد در جوانی کوزه‌گر بوده و فقط همین یکدانه کوزه را برای خودش نگاه داشته و حالا از خرده فروشی نان خودش را درمی‌آورد.

اینها رابطه من با دنیای خارجی بود، اما از دنیای داخلی: فقط دایه‌ام و یک زن لکاته برایم مانده بود. ولی ننجون دایه اوهم هست، دایه هردومان است - چون نه تنها من و زنم خویش و قوم نزدیک بودیم، بلکه ننجون هردومان را باهم شیر داده بود. اصلاً مادر او مادر من هم بود - چون من اصلاً مادر و پدرم را ندیده‌ام و مادر او آن زن بلندبالا که موهای خاکستری داشت مرا بزرگ کرد. مادر او بود که مثل مادرم دوستش داشتم و برای همین علاقه بود که دخترش را بزنی گرفتم.

از پدر و مادرم چند جور حکایت شنیده‌ام، فقط یکی از این حکایتها که ننجون برایم نقل کرد، پیش خودم تصور می‌کنم باشد - ننجون برایم گفت که: پدر و عمویم برادر دوقلو بوده‌اند، هردو آنها یک شکل، یک قیافه و یک اخلاق داشته‌اند و حتی صدایشان یکجور بوده بطوری که تشخیص آنها از یکدیگر کار آسانی نبوده است. علاوه بر این یک رابطه معنوی و حس همدردی هم بین آنها وجود داشته است، باین معنی که اگر یکی از آنها ناخوش می‌شده دیگری هم ناخوش می‌شده است - بقول مردم مثل سیمی که نصف کرده باشند - بالاخره - هردوی آنها شغل تجارت را پیش می‌گیرند و در سن بیست سالگی بهندوستان می‌روند و اجناس ری را از قبیل پارچه‌های مختلف مثل: منیره، پارچه گلداز، پارچه پنجه‌ای، جبه، شال، سوزن، ظروف سفالی، گل سرشور و جلد قلمدان بهندوستان می‌بردند و می‌فروختند. پدرم در شهر بنارس بوده و عمویم را بشهرهای دیگر هند برای کارهای تجارتی می‌فرستاده - بعد از مدتی پدرم عاشق یک دختر باکره بوگام‌داسی، رقاص معبد لینکم می‌شود. کار این دختر رقص مذهبی جلو بت بزرگ لینکم و خدمت پتکده بوده است - یک دختر خوشگرم زیتونی با پستانهای لیمونی، چشمهای درشت مورب، ابروهای باریک بهم پیوسته، که میانش را خال سرخ می‌گذاشته.

حالا میتوانم پیش خودم تصورش را بکنم که بوگام داسی، یعنی مادرم

باساری ابریشمی رنگین زر دوزی، سینه باز، سربند دیبا، گیسوی سنگین سیاهی که مانند شب ازلی تاریک و در پشت سرش گره زده بود، النگوهای میچ پا و میچ دستش، حلقه طلایی که از پره بینی گذرانده بوده، چشمهای درشت سیاه خمار و مورب، دندانهای براق با حرکات آهسته موزونی که با آهنگ سه تار و تنبک و تنبور و سنج و کرنا میرقصیده - يك آهنگ ملایم و یکنواخت که مردهای لغت شالیه بسته میزده اند - آهنگ پر معنی که همه اسرار جادوگری و خرافات و شهوتها و دردهای مردم هند در آن مختصر و جمع شده بوده و بوسیله حرکات متناسب و اشارات شهوت انگیز - حرکات مقدس - بوگام داسی مثل برگ گل باز میشده، لرزشی بطول شانه و بازوهایش میداده، خم میشده و دوباره جمع میشده است، این حرکات که مفهوم مخصوصی دربر داشته و بدون زبان حرف میزده است، چه تأثیری ممکن است در پدرم کرده باشد - مخصوصاً بوی عرق گس و یا فلفلی او که مخلوط با عطر موگرا و روغن صندل میشده، بمفهوم شهوتی این منظره می افزوده است - عطری که بوی شیرۀ درختهای دور دست را دارد و باحساسات دور و خفه شده جان میدهد - بوی مجری دوا، بوی دواهایی که در اطاق بچه داری نگهدارند و از هند میآید - روغنهای ناشناس سرزمینی که هر از معنی و آداب و رسوم قدیم است لابد بوی جوشاندههای مرا میداده. همه اینها یادگارهای دور و کشته شده پدرم را بیدار کرده - پدرم بقدری شیفته بوگام داسی میشود که بمذهب دختر رقاص - بمذهب لینگم میگرود ولی پس از چندی که دختر آبستن میشود او را از خدمت معبد بیرون میکنند.

من تازه بدینا آمده بودم که عمویم از مسافرت خود به بنارس برمیگردد ولی مثل اینکه سلیقه و عشق او هم با سلیقه پدرم جور میآمده، یکدل نه صد دل عاشق مادر من میشود و بالاخره او را گول میزند، چون شباهت ظاهری و معنوی که با پدرم داشته اینکار را آسان میکند. همینکه قضیه کشف میشود مادرم میگوید که هردو آنها را ترك خواهد کرد، مگر باین شرط که پدر و عمویم آزمایش مارناگ را بدهند و هر کدام از آنها که زنده بمانند باو تعلق خواهد داشت.

آزمایش از این قرار بوده که پدر و عمویم را بایستی در يك اطاق تاریك مثل سیاه چال با يك مارناگ بیندازند و هريك از آنهاكه او را مار گزید طبعاً فریاد میزند، آنوقت مارافسا در اطاق را باز میکند و دیگری را نجات میدهد و بوگامداسی باو تعلق میگیرد.

قبل از اینکه آنها را در سیاه چال بیندازند پدرم از بوگامداسی خواهش میکند که یکبار دیگر جلو او برقصد، رقص مقدس معبد را بکنند، او هم قبول میکند و به آهنگ نیلک مارافسا جلو روشنائی مشعل با حرکات برمعنی موزون و لغزنده میرقصد و مثل مارناگ پیچ و تاب میخورد - بعد پدر و عمویم را در اطاق مخصوصی با مارناگ میاندازند - عوض فریاد اضطراب انگیز، يك ناله مخلوط با خنده چندشناکی بلند می شود، يك فریاد دیوانه وار - در راکه باز می کنند عمویم از اطاق بیرون می آید - ولی صورتش پیر و شکسته و موهای سرش از شدت بیم و هراس، صدای لغزش و سوت مار خشمگین که چشمهای گرد و شرربار و دندانهای زهر آگین داشته و بدنش مرکب بوده از يك گردن دراز که منتهی بیک برجستگی شبیه بقاشق و سر کوچک میشده، از شدت وحشت عمویم با موهای سفید از اطاق خارج میشود - مطابق شرط و پیمان بوگامداسی متعلق بعمویم میشود - يك چیز وحشتناك معلوم نیست کسیكه بعد از آزمایش زنده مانده پدرم و یا عمویم بوده است.

چون در نتیجه این آزمایش اختلال فکری برایش پیدا شده بوده زندگانی سابق خود را بکلی فراموش کرده و بجه را نمیشناخته. از این رو تصور کرده اند که عمویم بوده است - آیا همه این افسانه مربوط بزندگی او نیست، یا انعکاس این خنده چندش انگیز و وحشت این آزمایش تأثیر خودش را در من نگذاشته و مربوط بمن نمیشود؟

از این بعد من بهر يك نانخور زیادی و بیگانه چیز دیگری نبوده ام - بالاخره عمو یا پدرم برای کارهای تجارتی خودش با بوگامداسی بشهر ری برمیگردد و مرا می آورد بدست خواهرش که عمو من باشد میسپارد. دایه ام گفت وقت خدا حافظی مادرم يك بغلی شراب ارغوانی که در آن زهر دندان ناگ، مار هندی حل شده بود برای من بدست عمه ام میسپارد.

یگه بو کام داسی چه چیز بهتری می تواند برسم یادگار برای بچه اش بگذارد؟ شراب ارغوانی، اکسیر مرگ که آسودگی همیشگی میبخشد - شاید او هم ندگی خودش را مثل خوشه انکور فشرده و شرابش را بمن بخشیده بود - از همان زهری که پدرم را کشت - حالا می فهمم چه سوغات گرانبهایی داده است!

آیا مادرم زنده است؟ شاید الآن که من مشغول نوشتن هستم او درمیدان شهر دور دست هند، جلو روشنائی مشعل مثل مار پیچ و تاب میخورد و قصد - مثل اینکه مار ناگ او را گزیده باشد، و زن و بچه و مردهای کهنه و نو و لخت دور او حلقه زده اند، درحالی که پدر یا عمویم با موهای سفید، قوز کرده، کنار میدان نشسته باو نگاه میکند و یاد سیاه چال، صدای سوت زلفش مار خشمناک افتاده که سر خود را بلند می گیرد، چشمهای برق میزند، گردنش مثل کفچه میشود و خطی که شبیه عینک است پشت گردنش پرنگ خاکستری تیره نمودار می شود.

بهر حال، من بچه شیرخوار بودم که در بغل همین ننجون گذاشتم و ننجون دختر عمه ام، همین زن لکاته مرا هم شیر میداده است. و من زیر دست عمه ام آن زن بلند بالا که موهای خاکستری روی پیشانی بود، در همین خانه با دخترش همین لکاته بزرگ شدم.

- از وقتی که خودم را شناختم، عمه ام را بجای مادر خودم گرفتم و او را دوست داشتم بقدری او را دوست داشتم که دخترش، همین خواهر شیری خودم را بعدها چون شبیه او بود بزنی گرفتم.

یعنی مجبور شدم او را بگیرم؛ فقط یکبار این دختر خودش را بمن تسلیم کرد، هیچوقت فراموش نخواهم کرد، آنهم سر بالین مادر مرده اش بود - خیلی از شب گذشته بود، من برای آخرین وداع همینکه همه اهل خانه بخواب رفتند با پیراهن وزیر شلواری بلند شدم، در اطاق مرده رفتم. دیدم دو شمع کافوری بالای سرش میسوخت. يك قرآن روی شکمش گذاشته بودند برای اینکه شیطان در جسمش حلول نکند - پارچه روی صورتش را که پس زدم عمه ام را با آن قیافه باوقار و گیرنده اش دیدم. مثل اینکه همه سلاقه های زمینی در صورت او بتعلیل رفته بود. يك حالتی که مرا وادار

بکرنش میکرد. ولی در عین حال مرک بنظرم اتفاق معمولی و طبیعی آمد. لبخند تمسخر آمیزی گوشه لب او خشک شده بود. خواستم دستش را بیوسم و از اطاق خارج شوم، ولی رویم را که برگردانیدم با تعجب دیدم همین لکاته که حالا زخم است وارد شد و روبروی مادر مرده، مادرش با چه حرارتی خودش را بمن چسبانید، مرا بسوی خودش می کشید و چه بوسه های آبداری از من کرد! من از زور خجالت میخواستم بزمین فرو بروم. اما تکلیفم را نمیدانستم، مرده با دندانهای ریک زده اش مثل این بود که ما را مسخره کرده بود. بنظرم آمد که حالت لبخند آرام مرده عوض شده بود. من بی اختیار او را در آغوش کشیدم و بوسیدم، ولی در این لحظه پرده اطاق مجاور پس رفت و شوهر عمه ام، پدر همین لکاته قوز کرده و شال گردن بسته وارد اطاق شد.

خنده خشک و زننده چندانگیزی کرد. مو بتن آدم راست میشد. بطوریکه شانه هایش تکان میخورد، ولی بطرف ما نگاه نکرد. من از زور خجالت میخواستم به زمین فرو روم، و اگر میتوانستم يك سیلی محکم بصورت مرده میزدم که بعالت تمسخر آمیز بما نگاه می کرد. چه ننگی! هراسان از اطاق بیرون دویدم. برای خاطر همین لکاته شاید اینکار را جور کرده بود. تا مجبور بشوم او را بگیرم.

با وجود اینکه خواهر برادر شیری بودیم، برای اینکه آبروی آنها زیاد نرود، مجبور بودم که او را بزنی اختیار کنم.

چون این دختر باکره نبود، این مطلب را هم نمیدانستم. من اصلاً نتوانستم بدانم. فقط بمن رسانده بودند. همان شب عروسی وقتی که توی اطاق تنها ماندیم من هر چه التماس درخواست کردم، بیخرجش نرفت و لخت نشد. میگفت: «بی نمازم.» مرا اصلاً بطرف خودش راه نداد، چراغ را خاموش کرد و رفت آنطرف اطاق خوابید. مثل بید بخودش میزوز. انگاری که او را در سیاه چال با يك اژدها انداخته بودند. کسی باور نمیداد. یعنی باورکردنی هم نیست. او نگذاشت که من يك ماچ از روی لب هایش بکنم. شب دوم هم من رفتم سرجای شب اول روی زمین خوابیدم و شبهای بعد هم از همین قرار، جرأت نمیکردم. بالاخره مدت ها گذشت

که من آنطرف اطاق روی زمین میخوابیدم - کی باور میکند؟ دوماه، نه، دوماه و چهار روز دور از او روی زمین خوابیدم و جرأت نمی کردم نزدیکش بروم. او قبلا آن دستمال پر معنی را درست کرده بود، خون کبوتر به آن زده بود، نمیدانم. شاید همان دستمالی بود که از شب اول عشق بازی خودش نگهداشته بود برای اینکه بیشتر مرا مسخره بکند - آنوقت همه بمن تبریک میگفتند - بهم چشمک میزدند، و لابد توی دلشان میگفتند «بارو دیشب قلعه رو گرفته؟» و من بروی مبارکم نیاوردم - بمن می خندیدند، بغریت من میخندیدند. با خودم شرط کرده بودم که روزی همه اینها را بنویسم. بعد از آنکه فهمیدم او فاسق های جفت و تاق دارد و شاید بعلت اینکه آخوند چند کلمه عربی خوانده بود و او را در تحت اختیار من گذاشته بود از من بدش میآمد، شاید میخواست آزاد باشد. بالاخره یکشب تصمیم گرفتم که بزور پهلویش بروم - تصمیم خودم را عملی کردم. اما بعد از کشمکش سخت او بلند شد و رفت و من فقط خودم را راضی کردم آن شب در رختخوابش که حرارت تن او بجسم او فرو رفته بود و بوی او را میداد بخوابم و غلت بزنم. تنها خواب راحتی که کردم همان شب بود - از آن شب بیعد اطاقش را از اطاق من جدا کرد.

شبها وقتی که وارد خانه میشدم، او هنوز نیامده بود، نمیدانستم که آمده است یا نه - اصلا نمیخواستم که بدانم - چون من محکوم بتنهایی، محکوم بر برگ بوده ام. خواستم بهر وسیله ای شده با فاسق های او رابطه پیدا بکنم این را دیگر کسی باور نخواهد کرد - از هر کسی که شنیده بودم خوشش میآمد، کشیک میکشیدم؛ میرفتم هزار جور خفت و مذلت بخودم هموار میکردم، با آنشخص آشنا میشدم، تملقش را میگفتم و او را برایش غر میزد و میآوردم آنهم چه فاسق هایی: سیرابی فروش، ققیه، جگرکی، رئیس داروغه، مقنی، سوداگر، فیلسوف که اسمها و القابشان فرق میکرد، ولی همه شاگرد کلهبز بودند. همه آنها را بمن ترجیح میداد - با چه خفت و خواری خودم را کوچک و ذلیل میکردم کسی باور نخواهد کرد. می ترسیدم زخم از دستم در برود. میخواستم طرز رفتار، اخلاق و دلربائی را از فاسقهای زخم یاد بگیرم ولی جاکش بدبختی بودم که همه احمق ها بریسم می خندیدند - اصلا

چطور میتوانستم رفتار و اخلاق رجاله‌ها را یاد بگیرم؟ حالا میدانم آنها را دوست داشت چون بی‌حیا، احمق و متعفن بودند. عشق او اصلاً با کثافت و مرگ توأم بود - آیا حقیقتاً من مایل بودم با او بخوابم، آیا صورت ظاهر او مرا شیفته خودش کرده بود یا تنفر او از من، یا حرکات و اطوارش بود و یا علاقه و عشقی که از بچگی بمادرش داشتم و یا همه اینها دست بیکی کرده بودند؟ نه، نمیدانم. تنها یک چیز را میدانم: این زن. این لکاته این جادو، نمیدانم چه زهری در روح من، در هستی من ریخته بود که نه تنها او را میخواستم، بلکه تمام ذرات تنم، ذرات تن او را لازم داشت. فریاد میکشید که لازم دارد و آرزوی شدیدی میکردم که با او در جزیره گشده‌ای باشم که آدمیزاد در آنجا وجود نداشته باشد، آرزو میکردم که یک زمین لرزه یا طوفان و یا صاعقه آسمانی همه این رجاله‌ها که پشت دیوار اطاقم تنس میکشیدند، دوندگی می‌کردند و کیف می‌کردند؛ همه را امیتر کانیید و فقط من و او میماندیم.

آیا آنوقت هم هرجانور دیگر، یک مار هندی، یا یک اژدها را بمن ترجیح نمیداد؟ آرزو میکردم که یک شب را با او بگذرانم و با هم در آغوش هم می‌مردیم - بنظر من می‌آید که این نتیجه عالی وجود و زندگی من بود.

مثل این بود که این لکاته از شکنجه من کیف و لذت میبرد، مثل اینکه دردی که مرا می‌خورد کافی نبود - بالاخره من از کار و جنبش افتادم و خانه نشین شدم - مثل مرده متحرک. هیچکس از رمز میان ما خبر نداشت، دایه پیرم که مونس مرگ تدریجی من شده بود بمن سرزنش می‌کرد - برای خاطر همین لکاته پشت سرم، اطراف خودم می‌شنیدم که درگوشی بهم می‌گفتند: «این زن بیچاره چطور تحمل این شوور دیوونه‌رو میکنه؟» حق بجانب آنها بود، چون تا درجه‌ای که من ذلیل شده بودم باورکردنی نبود. روز بروز تراشیده شدم، خودم را که در آینه نگاه میکردم گونه‌هایم سرخ و زنگ گوشت جلودکان قصابی شده بود - تنم پر حرارت و چشماهم حالت خمار و غم‌انگیزی بخود گرفته بود.

از این حالت جدید خودم کیف میکردم و در چشماهم غبار مرگ را

دیده بودم، دیده بودم که باید بروم.

بالاخره حکیم باشی را خبر کردند، حکیم رجاله‌ها، حکیم خانوادگی که بقول خودش ما را بزرگ کرده بود. با عمامه شیر و شکری و سه قبضه ریش وارد شد. او افتخار می‌کرد دوی قوت باه به پدر بزرگم داده، خاکه شیر و نبات حلق من ریخته و فلوس بناف عمه‌ام بسته است. باری، همینکه آمد سر بالین من نشست نبضم را گرفت، زبانم را دید، دستور داد شیرماچہ الاغ و ماشعیر بخورم و روزی دومرتبه بخورکندر و زرنیخ بدم - چند نسخه بلند بالا هم بدایه‌ام سپرد که عبارت بود از جوشانده و روغن‌های عجیب و غریب از قبیل: پرزوا، زیتون، رب سوس، کافور، پرسیاوشان، روغن بابونه، روغن غاز، تخم کتان، تخم صنوبر و مزخرفات دیگر.

حالم بدتر شد؛ فقط دایه‌ام، دایه او هم بود، باصورت پیر و موهای خاکستری گوشه اطاق، کنار بالین من می‌نشست، به پیشانیم آب سرد می‌زد و جوشانده برایم می‌آورد. از حالات و اتفاقات بچگی من و آن لکاته صحبت می‌کرد. - مثلاً او بمن گفت: که زخم از توی نئوعادت داشته همیشه ناخن دست چپش را می‌جویده، بقدری می‌جویده که زخم میشده و گاهی هم برایم قصه نقل می‌کرد - بنظر من می‌آمد که این قصه‌ها سن مرا بمقت می‌برد و حالت بچگی در من تولید می‌کرد. چون مربوط بیاد کارهای آن دوره بود. و تئیکه خیلی کوچک بودم و در اطاقی که من و زخم توی نئوپهلوی هم خوابیده بودیم - يك نئوی بزرگ دونفره. درست یادم هست همین قصه‌ها را می‌گفت. حالا بعضی از تستهای این قصه‌ها که سابق بر این باور نمی‌کردم برایم امر طبیعی شده است.

چون ناخوشی دنیای جدیدی در من تولید کرد، يك دنیای ناشناس، محو و پیر از تصویرها و رنگها و میل‌هایی که در حال سلامت نمیشود تصور کرد و گیرودارهای این متلها را با کیف و اضطراب ناگفتنی در خودم حس می‌کردم - حس می‌کردم که بچه شده‌ام و همین الآن که مشغول نوشتن هستم، در احساسات شرکت می‌کنم، همه این احساسات متعلق به الآن است و مال گذشته نیست.

گویا حرکات، افکار، آرزوها و عادات مردمان پیشین که بتوسط این

متلها به نسلهای بعد انتقال داده شده، یکی از واجبات زندگی بوده است. هزاران سال است که همین حرفها را زده‌اند. همین جماعها را کرده‌اند، همین گرفتاریهای بچگانه را داشته‌اند. آیا سرتاسر زندگی يك قصه مضحك، يك متل باور نکردنی و احمقانه نیست؟ آیا من فسانه و قصه خودم را نمیتویسم؟ قصه فقط يك راه قرار برای آرزوهای ناکام است. آرزوهائیکه بآن نرسیده‌اند. آرزوهائیکه هرمتل سازی مطابق روحیه محدود و موروثی خودش تصور کرده است.

کاش میتوانستم مانند زمانی که بچه و نادان بودم آهسته بخوابم - خواب راحت بی دغدغه - بیدار که میشدم روی گونهایم سرخ به رنگ گوشت جله دکان قصابی شده بود - تنم داغ بود و سرفه میکردم - چه سرفه‌های عمیق ترسناکی! سرفه‌هایی که معلوم نبود از کدام چاله گشوده تنم بیرون می‌آمد، مثل سرفه یا بوهائی که صبح زود لش گوسفند برای قصاب می‌آوردند.

درست یادم است هوا بکلی تاریک بود، چند دقیقه در حال اغما بودم. قبل از اینکه خوابم ببرد با خودم حرف می‌زدم - در این موقع حس میکردم، حتم داشتم که بچه شده بودم و در نانو خوابیده بودم. حس کردم کسی نزدیک من است، خیلی وقت بود که همه اهل خانه خوابیده بودند. نزدیک طلوع فجر بود و ناخوشها میدانند در این موقع مثل اینست که زندگی از سرحد دنیا بیرون کشیده میشود - قلبم بشدت می‌تپید، ولی ترسی نداشتم، چشماهایم باز بود، ولی کسی را نمیدیدم، چون تاریکی خیلی غلیظ و متراکم بود - چند دقیقه گذشت يك فکر ناخوش برایم آمد باخودم گفتم: «شاید اوست!» در همین لحظه حس کردم که دست خنکی روی پیشانی سوزانم گذاشته شد.

بخودم لرزیدم؛ دوسه بار از خودم پرسیدم: «آیا این دست عزرائیل نبود، است؟» و به خواب رفتم - صبح که بیدار شدم دایه‌ام گفت: دخترتم (مقصودم زنم، آن لکاته بود) آمده بوده سربالین من و سرم را روی زانوش گذاشته بود، مثل بچه مرا تکان میداده - گویا حس پرستاری مادری در او بیدار شده بوده، کاش در همان لحظه مرده بودم - شاید آن بچه‌ای که آبستن بوده مرده است، آیا بچه او بدنیا آمده بود؟ من نمیدانستم.

در این اطاق که هر دم برای من تنگتر و تاریکتر از قبر میشد، دایم چشمم
براه زخم بودم ولی او هرگز نمی آمد. آیا از دست او نبود که باین روز
اشاده بودم؟ شوخی نیست، سه سال، نه، دو سال و چهار ماه بود، ولی روز
چیست؟ برای من معنی ندارد، برای کسی که در گور است زمان معنی
نداشته را گم میکند. این اطاق مقبره زندگی و افکارم بود. همه دوندگیها،
اما و همه تظاهرات زندگی دیگران، زندگی رجاله‌ها که همه شان جسماً
و روحاً يك جور ساخته شده اند، برای من عجیب و بی معنی شده بود. از
رقیقه بستری شدم، در يك دنیای غریب و باور نکردنی بیدار شده بودم
که احتیاجی بدنای رجاله‌ها نداشتم. يك دنیائی که در خودم بود، يك دنیای
من از معنولات و مثل این بود که مجبور بودم، همه سوراخ سنبه‌های آنرا
سرسشی و واری می‌کنم.

شب موقعی که وجود من در سرحد دو دنیا موج میزد، کسی قرآن از
دقیقه‌ای که در يك خواب عمیق و تهی غوطه‌ور بشوم خواب میدیدم - يك
چشم بهم زدن من زندگی دیگری بغیر از زندگی خودم را طی میکردم -
در هوای دیگر نفس میکشیدم و دور بودم. مثل اینکه میخواستم از خودم
بگریزم و سرنوشتم را تغییر بدهم - چشمم را که میبستم دنیای حقیقی
خودم بمن ظاهر میشد - این تصویرها زندگی مخصوص بخود داشتند -
آزادانه محو و دوباره پدیدار میشدند. گویا اراده من در آنها مؤثر نبود.
ولی این مطلب مسلم هم نیست، مناظری که جلومن مجسم میشد خواب
معمولی نبود، چون هنوز خوابم نبرده بود. من درسکوت و آرامش، این
تصویرها را ازهم تفکیک میکردم و با یکدیگر میسنجیدم. بنظر من می‌آمد که
تا این موقع خودم را نشناخته بودم و دنیا آنطوری که تاکنون تصور
میکردم مفهوم و قوه خود را از دست داده بود و بجایش تاریکی شب
فرمانروائی داشت - چون بمن نیاموخته بودند که بشب نگاه بکنم و شب
را دوست داشته باشم.

من نمی‌دانم در این وقت آیا بازویم بفرمانم بود یا نه - گمان میکردم
اگر دستم را باختیار خودم می‌گذاشتم بوسیله تحريك مجهول و ناشناسی
خود بخود بکار می‌انداختم، بی آنکه بتوانم در حرکات آن دخل و تصرفی داشته

باشم. اگر دایم همه تنم را مواظبت نمی‌کردم و بی‌اراده متوجه آن نبودم، قادر بود که کارهایی از آن سریزند که هیچ انتظارش را نداشتم. این احساس از دیر زمانی در من پیدا شده بود که زنده زنده تجزیه می‌شدم. نه تنها جسم، بلکه روحم همیشه با قلبم متناقض بود و باهم سازش نداشتند - همیشه یکنوع فسخ و تجزیه غریبی را طی می‌کردم - گاهی فکر چیزهایی را می‌کردم که خودم نمی‌توانستم باور بکنم. گاهی حس ترحم در من تولید می‌شد. در صورتیکه عقلم بمن سرزنش می‌کرد. اغلب با یکنفر که حرف می‌زد، یا کاری می‌کردم، راجع به موضوع‌های گوناگون داخل بحث می‌شدم، در صورتیکه حواسم جای دیگر بود بفکر دیگر بودم و توی دلم به‌خودم ملامت می‌کردم - يك توده در حال فسخ و تجزیه بودم. گویا همیشه اینطور بوده و خواهم بود يك ط نامتناسب عجیب...

چیزیکه تحمل ناپذیر است حس می‌کردم از همه این مردمی که می‌دیدم و می‌انسان زندگی می‌کردم دور هستم ولی يك شباهت ظاهری، يك شباهت معو و دور و در عین حال نزدیک مرا به آنها مربوط می‌کرد - همین احتیاجات مشترك زندگی بود که از تعجب من میکاست - شباهتی که بیشتر از همه بمن زجر میداد این بود که رجاله‌ها هم مثل من از این لکاته، از زخم خوششان می‌آمد و اوهم بیشتر به آنها راغب بود - حتم دارم که نقمی در وجود یکی از ما بوده است.

آسمش را لکاته گذاشتم، چون هیچ اسمی باین خوبی رویش نیافتاد - نمی‌خواهم بگویم: «زنم» چون خاصیت زن و شوهری بین ما وجود نداشت و بخودم دروغ می‌گفتم. - من همیشه از روز ازل او را لکاته نامیده‌ام - ولی این اسم کشش مخصوصی داشت اگر او را گرفتم برای این بود که اول او بطرف من آمد. آنهم از مکرو حيله‌اش بود. نه، هیچ علاقه‌ای بمن نداشت - اصلاً چطور ممکن بود او بکسی علاقه پیدا بکند؟ يك زن هوس‌باز که يك مرد را برای شهوترانی، یکی را برای عشق‌بازی و یکی را برای شکنجه دادن لازم داشت - گمان نمی‌کنم که او باین تثلیث هم اکتفا می‌کرد. ولی مرا قطعاً برای شکنجه دادن انتخاب کرده بود. و در حقیقت بهتر از این نمی‌توانست انتخاب بکند اما من او را گرفتم چون شبیه مادرش بود -

چون يك شباهت محو و دور با خودم داشت. حالا او را نه تنها دوست داشتم، بلکه همه ذرات تنم او را میخواستم. مخصوصاً میان تنم، چون نميخواهم احساسات حقیقی را زیر لفاف موهوم عشق و علاقه و الهیات پنهان بکنم - چون هوزوارشن ادبی بدهنم مزه نميکند. گمان ميکردم که یکجور تشمشم یا هاله، مثل هاله‌ای که دور سر انبیاء ميکشند میان بدنم موج ميزد و هاله میان بدن او را لابد هاله رنجور و ناخوش من ميطلبید و باتمام قوا بطرف خودش می کشید.

حالم که بهتر شد، تصمیم گرفتم بروم. بروم خود را گم بکنم، مثل سگ خوره گرفته که ميداند باید بمیرد. مثل پرندگانی که هنگام مرگشان پنهان میشوند. - صبح زود بلند شدم، دوتا کلوچه که سر رف بود برداشتم و بطوریکه کسی ملتفت نشود از خانه فرار کردم، از نکبتی که مرا گرفته بود گریختم، بدون مقصود معینی از میان کوچه‌ها، بی تکلیف از میان رجاله‌هایی که همه آنها قیافه طماع داشتند و دنبال پول و شهوت مي‌دویدند گذشتم. من احتیاجی بدیدن آنها نداشتم چون یکی از آنها نماینده باقی دیگرشان بود: همه آنها يك دهن بودند که يك مشت روده دنبال آن آویخته و منتهی بآلت تناسلیشان ميشد.

ناگهان حس کردم که چالاک‌تر و سبک‌تر شده‌ام، عضلات پاهایم بتندی و جلدی مخصوصی که تصورش را نمیتوانستم بکنم برآمده افتاده بود. حس ميکردم که از همه قیدهای زندگی رسته‌ام - شانه‌هایم را بالا انداختم، این حرکت طبیعی من بود، در بهگی هروقت از زیر بار زحمت و مسئولیتی آزاد ميشدم همین حرکت را ميکردم.

آفتاب بالا می‌آمد و میسوزانید. در کوچه‌های خلوت افتادم، سر راهم خانه‌های خاکستری رنگ باشکال هنسی عجیب و غریب: مکعب، منشور، مخروطی بادریچه‌های کوتاه و تاریک دیده ميشد. این دریچه‌ها بی دروست، بی صاحب و موقت بنظر می‌آمدند. مثل این بود که هرگز يك موجود زنده نمیتوانست در این خانه‌ها مسکن داشته باشد.

خورشید مانند تیغ طلایی، از کنار سایه دیوار مي‌تراشید و بر میداشت. کوچه‌ها بین دیوارهای کهنه سفید کرده مستد ميشدند، همه جا آرام و گنگ

بود مثل اینکه همه عناصر قانون مقدس آرامش هوای سوزان، قانون سکوت را مراعات کرده بودند. میآمد که در همه جا اسراری پنهان بود، بطوریکه ریه‌هایم جرئت نفس کشیدن را نداشتند.

یکمرتبه ملتفت شدم که از دروازه خارج شده‌ام - حرارت آفتاب با هزاران دهن مکنده، عرق تن مرا بیرون میکشد. بته‌های صحرا زیر آفتاب تابان برنگ زرد چوبه درآمده بودند. خورشید مثل چشم تبار، پرتو سوزان خود را از ته آسمان نثار منظره خاموش و بیجان میکرد. ولی خاک و گیاه‌های اینجا بوی مخصوصی داشت، بوی آن بقدری قوی بود که از استشام آن بیاد دقیقه‌های بچگی خودم افتادم - نه تنها حرکات و کلمات آنزمان را در خاطرم مجسم کرد، بلکه يك لحظه آن دوره را درخودم حس کردم، مثل اینکه دیروز اتفاق افتاده بود. یکنوع سرگیجه گوارا بمن دست داد، مثل اینکه دوباره در دنیای گمشده‌ای متولد شده بودم. این احساس يك خاصیت مست کننده داشت و مانند شراب کهنه شیرین در رگ و پی من تا ته وجودم تأثیر کرد - در صحرا خارها، سنگها، تنه درختها و بته‌های کوچک کاکوتی را میشناختم - بوی خودمانی سبزه‌ها را میشناختم - یاد ریزهای دور دست خودم افتادم ولی همه این یادبودها بطرز افسون ماندنی از من دور شده بود و آن یادگارها باهم زندگی مستقلی داشتند. در صورتیکه من شاهد دور و بیچاره‌ای بیش نبودم و حس میکردم که میان من و آنها گرداب عمیقی کنده شده بود. حس میکردم که امروز دلم تهی و بته‌ها عطر جادویی آنزمان را گم کرده بودند، درختهای سرو بیشتر فاصله پیدا کرده بودند، تپه‌ها خشک‌تر شده بودند - موجودی که آنوقت بودم دیگر وجود نداشت و اگر حاضرش میکردم و با او حرف میزدم نمیشنید و مطالب مرا نمیفهمید. صورت یک نفر آدمی را داشت که سابق برین با او آشنا بوده‌ام ولی از من و جزو من نبود.

دنیا بنظرم يك خانه خالی و غم انگیز آمد و در سینه‌ام اضطرابی دوران میزد، مثل اینکه حالا مجبور بودم با پای برهنه همه اطاقهای این خانه را سرکشی بکنم - از اطاقهای تو در تو میگذاشتم، ولی زمانیکه باطاق آخر در مقابل آن «لکاته» میرسیدم، درهای پشت سرم خود بخود بسته میشد و

فقط سایه‌های لرزان دیوارهایی که زاویه آنها محوشده بود مانند کنیزان و غلامان سیاه‌پوست در اطراف من پاسبانی میکردند.

نزدیک نهر سورن که رسیدم جلوم يك كوه خشك خالی پیدا شد. هيكل خشك و سخت كوه مرا بياد دایه‌ام انداخت، نمیدانم چه رابطه‌ای بین آنها وجود داشت. از کنار كوه گذشتم، دريك محوطه كوچك و باصفائی رسیدم كه اطرافش را كوه گرفته بود و بالای كوه يك قلعه بلند كه با خشت‌های زین ساخته بودند دیده میشد.

در این وقت احساس خستگی کردم، رفتم کنار نهر سورن زیر سایه يك درخت كهن سرو روی ماسه نشستم.

بای خلوت و دنجی بود. بنظر می‌آمد كه تا حالا کسی پایش را اینجا نكشاده بوده. ناگهان ملتفت شدم دیدم از پشت درختهای سرو يك دختر چه بیرون آمد و بطرف قلعه رفت. لباس سیاهی داشت كه باتار و بود خیلی نازك و سبك گویا با ابریشم بافته شده بود. ناخن دست چپش را میجوید و باسكت آزادانه و بی اعتنا می‌لغزید و رد میشد. بنظرم آمد كه من او را دیده بودم و میشناختم ولی از این فاصله دور زیر پرتو خورشید نتوانستم تشخیص بدهم كه چطور يكمرتبه ناپدید شد.

من سر جای خودم خشك زده بودم، بی آنكه بتوانم كمترین حرکتی بكنم ولی ایندفعه با چشمهای جسمانی خودم او را دیدم كه از جلو من گذشت و ناپدید شد. آیا او موجودی حقیقی و یا يك وهم بود؟ آن خواب دیده بودم و یا در بیداری بود، هر چه كوشش می‌كردم كه یادم بیاید بیهوده بود. لرزه مخصوصی روی تیره پشتم حس كردم، بنظرم آمد كه در این ساعت همه سایه‌های قلعه روی كوه جان گرفته بودند و آن دختر كی از ساکنین سابق شهر قدیمی ری بوده.

منظره‌ای كه جلو من بود يكمرتبه بنظرم آشنا آمد در بهگی يك روز میزده پدر یادم افتاد كه همینجا آمده بودم، مادر زنم و آن لكاته هم بودند. ما چقدر آنروز پشت همین درختهای سرو دنبال يكديگر دویدیم و بازی كردیم، بعد يكدسته از بهجه‌های دیگر هم بما ملحق شدند كه درست یادم نیست. سرمامك بازی می‌كردیم. يك مرتبه كه من دنبال همین لكاته رفتم

نزدیک همان نهر سورن بود، پای او لغزید و در نهر افتاد. او را بیرون آوردند، بردند پشت درخت سرو رختش را عوض بکنند منم دنبالش رفتم، جلو او چادر نماز گرفته بودند. اما من دزدکی از پشت درخت تمام تنش را دیدم. او لبخند میزد و انگشت سبابه دست چپش را میجوید. بعد دست رو دوشی سفید بتنش پیچیدند و لباس سیاه ابریشمی او را که از تار و پود نازک بافته شده بود جلو آفتاب پهن کردند.

بالاخره پای درخت کهن سرو روی ماسه دراز کشیدم. صدای آب مانند حرفهای بریده بریده و نامفهومی که در عالم خواب زمزمه میکنند بگوشم میرسید. دستهایم را بی اختیار در ماسه گرم و نمناک فرو بردم، ماسه گرم نمناک را در مشتم میفشردم، مثل گوشت سفت تن دختری بود که در آب افتاده باشد و لباسش را عوض کرده باشند.

نمیدانم بقدر وقت گذشت، وقتی که از سر جای خودم بلند شدم بی اراده براه افتادم. همه جا ساکت و آرام بود. من میرفتم ولى اطراف خودم را نمیدیدم. يك قوه‌ای که باراده من نبود مرا وادار برقتن میکرد، همه حواسم متوجه قدمهای خودم بود. من راه نمیرفتم، ولى مثل آن دختر سیاه‌پوش روی پاهایم میلفزیدم و رد میشدم - همینکه بخودم آمدم دیدم در شهر و جلو خانه پدر زنم هستم، نمیدانم چرا گذارم بیخانه پدر زنم افتاد - پسر کوچکش برادر زنم، روی سکو نشسته بود - مثل سببی که با خواهرش نصف کرده باشند. چشمهای مورب ترکمنی، گونه‌های برجسته، رنگ گندمی، دماغ شهوتی، صورت لاغر ورزیده داشت. همینطور که نشسته بود، انگشت سبابه دست چپش را بدنش گذاشته بود. من بی اختیار جلو رتم دست کردم کلوچه‌هائی که در جیبم بود در آوردم، باو دادم و گفتم: «اینارو شاجون برات داده.» چون به زن من بجای مادر خودش شاه جان میگفت - او با چشمهای ترکمنی خود نگاه تعجب‌آمیزی بکلوچه‌ها کرد که با تردید دو دستش گرفته بود. من روی سکوی خانه نشستم او را در بغلم نشاندم و بخودم فشار دادم. تنش گرم و ساق پاهایش شبیه ساق پاهای زنم بود و همان حرکات بی‌تکلف او را داشت. لبهای او شبیه لبهای پدرش بود. اما آنچه که نزد پدرش مرا متفر میکرد بر عکس

در آن برای من جاذبه و کشندگی داشت - مثل این بود که لبهای نیمه باز
از ترازو از يك بوسه گرم طولانی جدا شده - روی دهن نیمه باز را
در دیدم که شبیه لبهای زنم بود - لبهای او طعم کونیه خیار میداد، تلخ
سرد و گس بود. لابد لبهای آن لکاته هم همین طعم را داشت.

دو عین وقت دیدم پدرش - آن پیر مرد قوزی که شال گردن بسته بود،
از دروازه بیرون آمد. بی آنکه به طرف من نگاه بکند رد شد. بریده بریده
میگفتند، خنده ترسناکی بود که مو را بتن آدم راست میکرد و شانهایش
از شدت خنده میلرزید. از زور خجالت میخواستم بزمین فرو بروم -
زود يك غروب شده بود، بلند شدم مثل اینکه میخواستم از خودم قرار
بخشم، بدون اراده راه خانه را پیش گرفتم. هیچکس و هیچ چیز را ندیدم،
بنظرم میآمد که از میان يك شهر مجهول و ناشناس حرکت می کردم.
خانههای عجیب و غریب باشکال هندسی، بریده بریده، با درجههای
متريك سیاه اطراف من بود. مثل این بود که هرگز يك جنبنده نمی توانست
در آنها مسکن داشته باشد ولی دیوارهای سفید آنها با روشنایی ناچیزی
میلرخشید و چیزیکه غریب بود، چیزی که نمیتوانستم باور بکنم، در
مقابل هريك از این دیوارها میایستادم، جلو مهتاب سایه ام بزرگ و غلیظ
بدیوار میافتاد ولی بدون سر بود - سایه ام سر نداشت - شنیده بودم که
اگر سایه کسی سر نداشته باشد تا سر سال می میرد.

هراسان وارد خانه ام شدم و باطاقم پناه بردم - در همین وقت خون
دماغ شدم و بعد از آنکه مقدار زیادی خون از دماغم رفت بیهوش در
رختخوابم افتادم، دایه ام مشغول پرستاری من شد.

قبل از اینکه بخوابم درآینه بصورت خودم نگاه کردم، دیدم صورتم
شکسته، محو و بیروح شده بود. بقدری محبوب که خودم را نمی شناختم -
رفتم در رختخواب لعاف را روی سرم کشیدم، غلت زدم، رویم را بطرف
دیوار کردم. پاهایم را جمع کردم، چشمهایم را بستم و دنباله خیالات
خودم را گرفتم. این رشته هایی که سرنوشت تاریك، غم انگیز، مهیب و
پر از کیف مرا تشکیل میداد - آنجائیکه زندگی با مرگ بهم آمیخته
میشود و تصویرهای منحرف شده بوجود می آید، میل های کشته شده

دیرین، میلهای محو شده و خفه شده دوباره زنده می شوند و فریاد انتقام میکشند - در اینوقت از طبیعت و دنیای ظاهری کنده میشدم و حاضر بودم که در جریان ازلی محو و نابود شوم - چندبار با خودم زمزمه کردم: «مرگ، مرگ... کجائی؟» همین بمن تسکین داد و چشمهایم بهم رفت.

چشمهایم که بسته شد، دیدم درمیدان محمدیه بودم. دار بلندی برپا کرده بودند و پیرمرد خنجر پتیزی جلو اطاقم را بچوبه دار آویخته بودند. چند نفر داروغه مست پای دار شراب میخوردند - مادر زنم با صورت پرافرخته، با صورتی که درموقع اوقات تلخی زنم حالا می بینم که رنگ لبش میبرد و چشمهایش گرد و وحشت زده میشود. دست مرا میکشید، از میان مردم رد میکرد و به میرغضب که لباس سرخ پوشیده بود نشان میداد و می گفت: «اینم دار بزنین!...» من هراسان از خواب پریدم - مثل کوره می سوختم، تنم خیس عرق و حرارت سوزانی روی گونه هایم شعله ور بود - برای اینکه خودم را از دست این کابوس برهانم، بلند شدم آب خوردم و کمی سر و رویم زدم. دوباره خوابیدم، ولی خواب به چشم نمی آمد.

در سایه روشن اطاق بکوزه آب که روی رف بود خیره شده بودم. بنظرم آمد تا مدتی که کوزه روی رف است خوابم نخواهد برد - یکجور ترس بیجا برآیم تولید شده بود که کوزه خواهد افتاد، بلند شدم که جای کوزه را محفوظ بکنم، ولی بواسطه تحریک مجهولی که خودم تلفت نبودم دستم عمداً بکوزه خورد، کوزه افتاد و شکست، بالاخره پلکهای چشم را بهم فشار دادم، اما بغیالم رسید که دایهام بلند شده بمن نگاه میکند - مشت های خودم را زیر لعاف گره کردم، اما هیچ اتفاق فوق العاده ای رخ نداده بود. درحالت اغما صدای در کوچه را شنیدم، صدای پای دایهام را شنیدم که تعلیش را بزمین میکشید و رفت نان و پنیر را گرفت.

بعد صدای دور است فروشنده ای آمد که میخواند: «صغرا به شاتوت؟» نه، زندگی مثل معمول خسته کننده شروع شده بود. روشنائی زیادتیر میشد، چشمهایم را که باز کردم يك تکه از انعکاس آفتاب روی سطح آب حوض که از دریچه اطاقم بسقف افتاده بود می لرزید.

بنظرم آمد خواب دیشب آنقدر دور و معوشده بود مثل اینکه چند سال قبل وقتی که بچه بودم دیده‌ام. دایه‌ام چاشت مرا آورده، مثل این بود که صورت دایه‌ام روی يك آینه دق منعکس شده باشد، آنقدر کشیده و لاغر بنظرم جلوه کرد، بشکل باور نکردنی مضحکی در آمده بود. انگاری که وزن سنگینی صورتش را پائین کشیده بود.

با اینکه ننجون میدانست دود غلیان برایم بد است باز هم در اطاقم غلیان میکشید. اصلاً تا غلیان نمیکشید سر دماغ نمی‌آمد. از بسکه دایه‌ام از خانه‌اش از عروس و پسرش برایم حرف زده بود، مرا هم با کیفیهای شهوتی خودش شریک کرده بود - چقدر احمقانه است، گاهی بیجهت بفکر زندگی اشخاص خانه دایه‌ام میافتم ولی نمیدانم چرا هر جور زندگی و خوشی دیگران دلم را بهم میزد - در صورتیکه میدانستم که زندگی من تمام شده و بطرز دردناکی آهسته خاموش میشود. بمن چه ربطی داشت که فکر مرا متوجه زندگی احمقها و رجاله‌ها بکنم، که سالم بودند، خوب میخوردند، خوب می‌خوابیدند و خوب جماع میکردند و هرگز ذره‌ای از دردهای مرا حس نکرده بودند و بالهای مرگ هر دقیقه بسر و صورتشان ساییده نشده بود؟

ننجون مثل بچه‌ها با من رفتار میکرد. میخواست همه جای مرا ببیند. من هنوز از زنم رو دروایی داشتم. وارد اطاقم که میشدم روی خلط خودم را که در لگن انداخته بودم، می‌پوشانیدم - موی سر ریشم را شانه می‌زدم. شبکلاهم را مرتب میکردم. ولی پیش دایه‌ام هیچ جور رو دروایی نداشتم - چرا این زن که هیچ رابطهای با من نداشت خودش را آنقدر داخل زندگی من کرده بود؟ یادم است در همین اطاق روی آب انبار زمستان‌ها کرسی می‌گذاشتند. من و دایه‌ام با همین لکاته دور کرسی می‌خوابیدیم. تئاریک روشن که چشمهایم باز میشد نقش روی پرده گلدوزی که جلو در آویزان بود در مقابل چشمم جان میگرفت. چه پرده عجیب و ترسناکی بود؟ رویش يك پیرمرد قوز کرده شبیه جوكیان عند شالعه بسته زیر يك درخت سرو نشسته بود و مازی شبیه سه‌تار در دست داشت و يك دختر جوان خوشگل مانند بوگام‌داسی رقاصه بتکده‌های

هند، دستهایش را زنجیر کرده بودند و مثل این بود که مجبور است جلو پیر مرد برقصد - پیش خودم تصور میکردم شاید این پیرمرد را هم در یک سیاه چال یا یک مارناگ انداخته بودند که باین شکل درآمده بود و موهای سروریش سفید شده بود.

از این پرده‌های زردوزی غندی بود که شاید پدر یا عمویم از محالک دور فرستاده بودند - باین شکل که زیاد دقیق میشدم میترسیدم. دایه‌ام را خواب آلود بیدار میکردم، او با نفس بدبو و موهای خشن سیاهش که بصورت‌م‌مالیده میشد مرا بخودش می‌چسبانید - صبح که چشم باز شد او بهمان شکل در نظرم جلوه کرد. فقط خط‌های صورتش گودتر و سخت‌تر شده بود.

اغلب برای فراموشی، برای فرار از خودم، نیام بچگی خودم را بیاد می‌آورم. برای اینکه خودم را در حال قبل از ناخوشی حس نکنم - حس بکنم که سالم - هنوز حس می‌کردم که بچه هستم و برای مرگم، برای معدوم شدنم یک نفس دومی بود که بحال من ترجم می‌آورد، بحال این بچه‌ای که خواهد مرد - در مواقع ترسناک زندگی خودم، همی‌که صورت آرام دایه‌ام را میدیدم، صورت رنگ پریده، چشمهای گسود و بی‌حرکت و کدر و پرمه‌های نازک بینی و پیشانی استخوانی پهن او را که میدیدم، یادگارهای آنوقت در من بیدار میشد - شاید امواج مرموزی از او تراوش میکرد که باعث تسکین من میشد - یک خال گوشتی روی شقیقه‌اش بود، که رویش مو در آورده بود - گویا فقط این روز متوجه خال او شدم، بیشتر که بصورتش نگاه می‌کردم اینطور دقیق نمیشدم.

اگر چه همچون ظاهراً تغییر کرده بود ولی افکارش بحال خود باقی مانده بود. فقط بزندگی بیشتر اظهار علاقه میکرد و از مرگ میترسید، مگس‌هایی که اول پائیز باطاق پناه می‌آوردند اما زندگی من در هر روز و هر دقیقه عوض میشد. بنظرم می‌آمد که طول زمان و تغییراتی که ممکن بود آدمها در چندین سال بکنند، برای من این سرعت سیر و جریسان هزاران بار مضاعف و تندتر شده بود. در صورتیکه خوشی آن بطور معکوس بطرف صفر میرفت و شاید از صفر هم تجاوز میکرد - کسانی

استند که از بیست سالگی شروع بجان کندن میکنند در صورتیکه بسیاری از مردم فقط در هنگام مرگشان خیلی آرام و آهسته مثل پیه سوزی که و شش تمام بشود خاموش میشوند.

مهر که دایه ام ناهارم را آورد، من زدم زیر کاسه آش، فریاد کشیدم؛ «ای مردم قوایم فریاد کشیدم، همه اهل خانه آمدند جلو اطاقم جمع شدند. من فریاد هم آمد و زود رد شد. بشکمش نگاه کردم، بالا آمده بود. نه، من فریاد نوازشیده بود. رفتند حکیم باشی را خبر کردند - من پیش خودم کیف میکردم که اقلا این احمتها را برحمت انداخته ام.

حکیم باشی با سه قبضه ریش آمد و دستور داد که من تریاک بکشم. چه دارویی گرانبهایی برای زندگی دردناک من بود! وقتیکه تریاک میکشیدم؛ افکارم بزرگ، لطیف، افسون آمیز و پُران میشد - در محیط دیگری و رای دنیای معمولی سیر و سیاحت میکردم.

خیالات و افکارم از قید ثقل و سنگینی چیزهای زمینی آزاد میشد و به روی سپهر آرام و خاموشی پرواز میکرد - مثل اینکه مرا روی بالزای شبیره طلائی گذاشته بودند و در يك دنیای تهی و درخشان که بهیچ مانعی برنمیخورد گردش میکردم. بقدری این تأثیر عمیق و پرکیف بود که از مرگ هم کیفش بیشتر بود.

از پای منقل که بلند شدم، رقتم دریچه رو بحیاطمان دیدم دایه ام جلو آفتاب نشسته بود؛ سبزی پاک میکرد. شنیدم بعروش گفت: «همه مون دل ضننه شدیم؛ کاشکی خدا بکشدش راحتش کنه!» گویا حکیم باشی با آنها گفته بود که من خوب نمیشوم.

- اما من هیچ تعجبی نکردم. چقدر این مردم احمق هستند! همینکه يك ساعت بعد برایم جوشانده آورد؛ چشمهایش از زور گریه سرخ شده بود و باد کرده بود - اما روی من زورکی لبخند زد - جلو من بازی درمیآوردند، آنهم چقدر ناشی؟ بغیالشان من خودم نمیدانستم؟ ولی چرا این زن بن اظهار علاقه می کرد؟ چرا خودش را شريك درد من میدانست؟ پیکروز باو پول داده بودند و پستانهای ورچروکیده سیاهش را مثل دولچه توی لب من چپانیده بود - کاش خوره به پستانهایش افتاد بود. حالا که پستانهایش

را میدیدم، عقم می‌نشست که آنوقت با اشتهای هرچه تمامتر شیرۀ زندگی او را می‌مکیدم و حرارت تنمان درهم داخل میشده. او تمام تن مرا دستمال می‌کرد و برای همین بود که حالا هم با جسارت مخصوصی که ممکن است يك زن بی‌شوهر داشته باشد، نسبت بمن رفتار میکرد. بهمان چشم بچگی بمن نگاه می‌کرد، چون يك وقتش مرا لب چاهك سرپا می‌گرفته. کی می‌داند شاید با من طبق هم می‌زده مثل خواهر خوانده‌ای که زن‌ها برای خودشان انتخاب می‌کنند.

حالا هم با چه کنجکاوی و بذقتی مرا زیر و رو و بقول خودش «ترو خشك» می‌کرد! - اگر زنم، آن لکاته بمن رسیدگی می‌کرد، من هرگز نتجون را به‌خودم راه نمیدادم، چون پیش خودم گمان می‌کردم دایرة فکر و حس زیبایی زنم پیش از دایه‌ام بود و یا اینکه فقط شهوت این حس‌شرم و حیا را برای من تولید کرده بود.

از اینجهت پیش دایه‌ام کمتر رودرواسی داشتم و فقط او بود که بمن رسیدگی می‌کرد - لایه دایه‌ام معتقد بود که تقدیر اینطور بوده، ستاره‌اش این بوده. بعلاوه او از ناخوشی من استفاده میکرد و همه‌درد دل‌های خانوادگی تفریحات، جنگ وجدالها و روح ساده موزی و گدامنش خودش را برای من شرح می‌داد و دل‌پری که از عروسی داشت مثل اینکه هووی او است و از عشق و شهوت پسرش نسبت باو دزدیده بود، با چه کینه‌ای نقل می‌کرد! باید عروسی خوشگل باشد، من از دریچه رو به‌حیات او را دیده‌ام، چشمان میشی، موی بور و دماغ كوچك قلمی داشت.

دایه‌ام گاهی از معجزات انبیاء برایم صحبت می‌کرد؛ بخيال خودش میخواست مرا باین وسیله تسلیت بدهد. ولی من بفکر پست و حماقت از حسرت می‌برختم. گاهی برایم خبرچینی می‌کرد، مثلاً چند روز پیش بمن گفت که «مستقرم» (یعنی آن لکاته) ساعت خوب پیرهن قیامت برای بچه میدوخته، برای بچه خودش بپند، مثل اینکه او هم میدانست بمن دل‌داری داد. گاهی میرود برایم از در و همسایه‌ها دوا درمان می‌آورد، پیش جادوگر، فالگیر و جام زن میرود، سر کتاب باز میکند، و راجع بمن با آنها مشورت میکند. چهارشنبه آخر سال رفته بود فالکوش يك کاسه آورد که در آن پیاز، برنج

و روغن خراب شده بود - گفت اینها را بنیت سلامتی من گدائی کرده و همه این گدو کثافتها را دزدکی بخورد من میداد. فاصله بفاصله هم جوشانده. های حکیم باشی را بناف من می بست. همان جوشانده های بی پیری که برایم تجویز کرده بود: پرزوا، رب سوس، کافور، پر سیاوشان، بابونه، روغن غاز، خم کتان، تخم صنوبر، ناشسته، خاکه شیر و هزار جور مزخرفات دیگر... روز پیش يك كتاب دعا برایم آورده بود که رویش یکو جب خاک نشسته بود. نه تنها کتاب دعا بلکه هیچ جور کتاب و نوشته و افکار رجاله ها بدرد من نمی خورد. چه احتیاجی بدروغ و دونکهای آنها داشتم، آیا من خردم نتیجه يك رشته نسلهای گذشته نبودم و تجربیات موروثی آنها در من باقی نبود؟ آیا گذشته در خود من نبود؟ ولی هیچ وقت نه مسجد و نه صدای اذان و نه وضو و اخ و تف انداختن و دولا و راست شدن در مقابل يك قادر متعال و صاحب اختیار مطلق که باید بزبان عربی با او اختلاط داشت. من تأثیری نداشته است.

سابق برین، وقتی که سلامت بودم چند بار اجباراً بمسجد رفته ام و میکردم که قلب خودم را با سایر مردم جور و هم آهنگ بکنم. اما چشم روی کاشیهای لمایی و نقش و نگار دیوار مسجد که مرا درخواهیهای گوارا می برد و بی اختیار باین وسیله راه گریزی برای خودم پیدا میکردم خیره میشدم. در موقع دعا کردن چشمهای خودم را می بستم و کف دستم را جلو صورتم می گرفتم - در این شبی که برای خودم ایجاد کرده بودم مثل لغاتی که بدون مسئولیت فکری در خواب تکرار می کنند، من دعا می خواندم. ولی تلفظ این کلمات از ته دل نبود، چون من بیشتر خوشم می آمد با يك نفر دوست یا آشنا حرف بزنم تا با خدا، با قادر متعال! چون خدا از سر من زیاده تر بود.

زمانی که در يك رختخواب گرم و نمناک خوابیده بودم همه این مسائل را نیم باندازه جوی ارزش نداشت و در این موقع نمی خواستم بدانم که حقیقتاً خدائی وجود دارد یا اینکه این مظهر فرمانروایان روی زمین است. برای استحکام مقام الوهیت و چاپیدن رعایای خود تصور کرده اند. - صنوبر روی زمین را با آسمان - کسی کرده اند - فقط می خواستم بدانم که

شب را به صبح می‌رسانم یا نه - حس می‌کردم در مقابل مرگ، مذهب و ایمان و اعتقاد چقدر مست و بهیچانه و تقریباً یکجور تفریح برای اشخاص تندرست و خوشبخت بود - در مقابل حقیقت وحشتناک مرگ و محالان جانگدازی که طی می‌کردم، آنچه راجع بکیفر و پاداش روح و روز رستاخیز بمن تلقین کرده بودند يك فریب بی‌مزه شده بود و دعاهاائی که بمن داده بودند، در مقابل ترس از مرگ هیچ تأثیری نداشت.

نه، ترس از مرگ گریبان مرا ول نمی‌کرد - کسانیکه درد نکشیده‌اند این کلمات را نمی‌فهمند - به قدری حس زندگی در من زیاد شده بود که کوچکترین لحظه خوشی جبران ساعت‌های دراز خفقان و اضطراب را می‌کرد. میدیدم که درد و رنج وجود دارد ولی خالی از هرگونه مفهوم و معنی بود - من میان رجاله‌ها يك نژاد مجهول و ناشناس شده بود، بطوری که فراموش کرده بودند که سابق برین جزو دنیای آنها بوده‌ام. چیزی که وحشتناک بود حس می‌کردم که نه زنده زنده هستم و نه مرده مرده، فقط يك مرده متحرك بودم که نه رابطه با دنیای زنده‌ها داشتم و نه از فراموشی و آسایش مرگ استفاده می‌کردم.

.....

مرشب از پای منقل تریاک که بلند شدم از دریچه اطاقم به بیرون نگاه کردم، يك درخت سیاه با در دکان قصابی که تخت کرده بودند، پیدا بود - سایه‌های تاریک، درهم مسلوط شده بودند پس می‌کردم که همه چیز تهی و موقت است. آسمان سیاه و قیراندود مانند چادر کهنه سیاهی بود که بوسیله ستاره‌های بیشمار درخشان سوراخ سوراخ شده باشد - در همین وقت صدای اذان بلند شد. يك اذان بی‌موقع بود گویا زنی، شاید آن لکاته مشغول زنازنی بود، سرخست رفته بود. صدای ناله سگی از لابلای اذان صبح شنیده میشد. من با خودم فکر کردم: «اگر راست است که هر کسی يك ستاره روی آسمان دارد، ستاره من باید دور، تاریک و بی‌معنی باشد - شاید من اصلاً ستاره نداشته‌ام»

در این وقت صدای یکدسته گرمه مست از توی کوچه بلند شد که می‌گفتند و شوخی‌های هرزه باهم می‌کردند. بعد دستجمعی زدند زیر آواز و خواندند: «بیا بریم تا بی‌خوریم»

شراب ملك رى خوريم،
حالا نخوريم كى خوريم؟»

من هراسان خودم را كنار كشيدم، آواز آنها در هوا بطور مخصوصى
مسيچيد، كم كم صدايشان دور و خفه شد. نه، آنها با من كارى نداشتند،
آنها نميدانستند... دوباره سكوت و تاريكى همهجا را فرا گرفت - من
پيهسوز اطاقم را روشن نكردم، خوشم آمده كه در تاريكى بنشينم - تاريكى،
اين ماده غليظ سيال كه در همهجا و در همه چيز تراوش ميكند. من بآن
خو گرفته بودم - در تاريكى بود كه افكار گم شدهام، ترسهاى فراموش
شده، افكار مهيب باور نكردنى كه نمى دانستم در کدام گوشه مغزم پنهان
شده بود، همه از سر نو جان ميگرفت، راه ميفاتداد و بمن دهن كجى ميكرد -
كنج اطاق، پشت پرده، كنار در، پر از اين افكار و هيكلهاى بى شكل و
تهديد كننده بود.

آنجا كنار پرده يك هيكل ترسناك نشسته بود تكان نمى خورد، نه غمناك
بود و نه خوشحال. هر دفعه كه برميكشتم توى تخم چشم نگاه ميكرد -
بصورت او آشنا بودم، مثل اين بود كه در بچگى همين صورت را ديده بودم -
يكروز سيزده بدر بود، كنار نهر سورن من با بچهها سرمامك پازى ميكردم،
همين صورت بنظر آمده بود كه با صورتهائى معمولى ديگر كه قد کوتاه
مضحك و بى خطر داشتند، بمن ظاهر شده بود - صورتش شبیه همين مرد
قصاب روبروى دريچه اطاقم بود. گويا اين شخص در زندگى من دخالت
داشته است و او را زياد ديده بودم - گويا اين سايه همزاد من بود و در
دايره محدود زندگى من واقع شده بود...

هيچكه بلند شدم پيهسوز را روشن بكنم آن هيكل هم خودبخود محو
و ناپديد شد. رقم جلو آينه بصورت خودم دقيق شدم، تصويرى كه نقش
بست بنظرم ييگانه آمد - باور نكردنى و ترسناك بود. عكس من قوى تر از
خودم شده بود و من مثل تصوير روى آينه شده بودم - بنظرم آمده نيتزانستم
تنها با تصوير خودم دريك اطاق بمانم. ميترسيدم اگر فرار بكنم او دنبالم
يكند، مثل دوگرپه كه براى مبارزه روبرو مى شوند. اما دستم را بلند كردم،
جلو چشمم گرفتم تا در چاله كف دستم شب جاودانى را توليد بكنم. اغلب

حالت وحشت برابم کیف و مستی مخصوصی داشت بطوری که سرم گیج می‌رفت و زانوهایم سست میشد و می‌خواستم قی بکنم. ناگهان ملتفت شدم که روی پاهایم ایستاده بودم - این مسئله برابم غریب بود، معجز بود - چطور من میتوانستم روی پاهایم ایستاده باشم؟ بنظرم آمد اگر یکی از پاهایم را تکان میدادم تعادلم از دست می‌رفت، یکنوع حالت سرگیجه برابم پیدا شده بود - زمین و موجوداتش بی‌اندازه از من دور شده بودند. بطور مبهمی آرزوی زمین لرزه یا يك صاعقه آسمانی را میکردم برای اینکه بتوانم مجدداً در دنیای آرام و روشنی دنیا بیایم.

وقتی که خواستم در رختخواب بروم چندبار با خودم گفتم: «مرگ... مرگ...» لب‌هایم بسته بود، ولی از صدای خودم ترسیدم - اصلاً جرأت سابق از من رفته بود، مثل مگس‌هایی شده بودم که اول پائیز باطاق هجوم می‌آورند، مگس‌های خشکیده و بی‌جان که از صدای وزوز بال خودشان می‌ترسند. مدتی بی‌حرکت يك گله دیوار کز میکنند، همینکه پی می‌برند که زنده هستند خودشان را بی‌محابا بدر و دیوار می‌زنند و مرده آنها در اطراف اطاق می‌افتد.

پلک‌های چشمم که پائین می‌آمد، يك دنیای محو جلوم نقش می‌بست. يك دنیائی که همه‌اش را خودم ایجاد کرده بودم و با افکار و مشاهداتم وفق میداد. در هر صورت خیلی حقیقی‌تر و طبیعی‌تر از دنیای بیداریم بود. مثل اینکه هیچ مانع و عایقی در جلو فکر و تصورم وجود نداشت، زمان و مکان تأثیر خود را از دست می‌دادند - این حس شهوت کشته شده که خواب، زائیده آن بود، زائیده احتیاجات نهائی من بود. اشکال و اتفاقات باور نکردنی ولی طبیعی جلو من مجسم می‌کرد. و بعد از آنکه بیدار می‌شدم، در همان دقیقه هنوز بوجود خودم شك داشتم، از زمان و مکان خودم بیخبر بودم - گویا خواب‌هایی که می‌دیدم همه‌اش را خودم درست کرده بودم و تعبیر حقیقی آنها قبلاً می‌دانسته‌ام.

از شب خیلی گذشته بود که خوابم برد. ناگهان دیدم در اکوچه‌های شهر ناشناسی که خانه‌های عجیب و غریب باشکال هندسی، منشور، مخروطی، مکعب، با دریچه‌های کوتاه و تاریک داشت و بدر و دیوار آنها بتة نیلوفر پیچیده بود،

از اذانه گردش می کردم و براحتی نفس می کشیدم. ولی مردم این شهر بمرگ غریبی مرده بودند. همه سر جای خودشان خشک شده بودند، دوچکه خیره از دهنشان تا روی لباسشان پائین آمده بود. بهر کسی دست میزد، سرش کنده میشد میافتاد.

بلو يك دكان قصابی رسیدم دیدم مردی شبیه پیرمرد خنزر پتزی جلو خانه مان شال گردن بسته بود و يك گزلیك در دستش بود و با چشمهای سرخ مثل اینکه پلك آنها را بریده بودند بمن خیره نگاه می کرد، خواستم گزلیك را از دستش بگیرم، سرش کنده شد بزمین افتاد، من از شدت ترس پا گذاشتم بفرار، در کوچه ها می دویدم هر کسی را می دیدم سر جای خودش خشک شده بود - می ترسیدم پشت سرم را نگاه بکنم، جلو خانه پدر زنم که رسیدم برادر زنم، برادر زنم، برادر کوچک آن لکاته روی سکو نشسته بود، دست کردم از جیبم دوتا کلوچه درآوردم، خواستم بدستش بدهم ولی هینکه او را لمس کردم سرش کنده شد بزمین افتاد. من فریاد کشیدم و پیدار شدم.

هوا هنوز تاریك روشن بود، خفقان قلب داشتم؛ بنظرم آمد که سقف روی سرم سنگینی میکرد، دیوارها بسی اندازه ضعیف شده بود و سینه ام میخواست بترکد. دید چشمم کدر شده بود. مدتی بحال وحشت زده بتیرهای اطاق خیره شده بودم، آنها را می شمردم و دوباره از سرنو شروع میکردم. همینکه چشمم را بهم فشار دادم صدای در آمد، ننجون آمده بود اطاقم را جارو بزند، چاشت مرا گذاشته بود در اطاق بالاخانه، من رفتم بالاخانه جلو ارسی نشستم، از آن بالا پیرمرد خنزر پتزی جلو اطاقم پیدا نبود، فقط از ضلع چپ، مرد قصاب را میدیدم، ولی حرکات او که از دریچه اطاقم ترسناك، سنگین و سنجیده بنظرم می آمد؛ از این بالا مضحك و بیچاره جلوه میکرد، مثل چیزیکه این مرد نباید کارش قصابی بوده باشد و بازی درآورده بود - یا بوهای سیاه لاغر را که دوطرفشان دولش گوسفند آویزان بود و سرفه های خشك و عمیق میکردند آوردند. مرد قصاب دست چربش را بسبیلش کشید، نگاه خریداری بگوسفندها انداخت و دوتا از آنها را بزحمت برد و بیچنك دكانش آویخت - روی ران گوسفندها را نوازش میکرد.

لابد شب هم که دست بتن زنش میمالید یاد گوسفندها میافتاد و فکر میکرد که اگر زنش را میکشت چقدر پول عایدش میشد.

جارو که تمام شد باطاقم برگشتم و يك تصميم گرفتم - تصميم وحشتناك، رفتم در پستوی اطاقم گزليك دسته استخوانی را که داشتم از توی مجری در آوردم، بادامن قبایم تیغه آنرا پاك کردم و زیر متكایم گذاشتم - این تصميم را از قدیم گرفته بودم - ولی نمیدانستم چه درحرکات مرد قصاب بود و قتی که ران گوسفندها را تکه تکه میبرید، وزن میکرد، بعد نگاه تحسین آمیز میکرد که منم بی اختیار حس کردم که میخواستم از او تقلید بکنم. لازم داشتم که این کیف را بکنم - از دریچه اطاقم میان ابرها يك سوراخ کاملاً آبی عمیق روی آسمان پیدا بود، بنظر آمد برای اینکه بتوانم بآنجا برسم باید از يك نردبان خیلی بلند بالا بروم. روی کرانه آسمان را آسمان را ابرهای زرد غلیظ مرگ آلود گرفته بود، بطوریکه روی همه شهر سنگینی میکرد. -

يك هوای وحشتناك و پرازکیف بود، نمی دانم چرا من بطرف زمین خم میشدم، همیشه در این هوا بفکر مرگ میافتم. ولی حالا که مرگ با صورت خونین و دستهای استخوانی بیخ گلویم را گرفته بود، حالا فقط تصميم گرفتم - اما تصميم گرفته بودم که این لکاته را هم باخودم ببرم تا بعد از من نگوید: «خدا بیامرز دش، راحت شد!»

در این وقت از جلو دریچه اطاقم يك تابوت میبردند که رویش را سیاه کشیده بودند و بالای تابوت شمع روشن کرده بودند: صدای «لااله الا الله» مرا متوجه کرد - همه کاسب کارها و رهگذران از راه خودشان برمیگشتند و هفت قدم دنبال تابوت میرفتند. حتی مرد قصاب هم آمد برای ثواب هفت قدم دنبال تابوت رفت و به دکانش برگشت. ولی پیر مرد بساطی از سر سفره خودش جم نخورد. همه مردم چه صورت جدی بخودشان گرفته بودند! شاید یاد فلسفه مرگ و آن دنیا افتاده بودند - دایه ام که برابم جوشانده آورد دیدم اخمش درهم بود، دانه های تسبیح بزرگی که دستش بود می انداخت و باخودش ذکر می کرد - بعد نمازش را آمد پشت در اطاق من بکمرش زد و بلند بلند تلاوت می کرد «اللهم، اللهم...» مثل اینکه من مأمور آمرزش زنده ها بودم! - ولی تمام این مسخره..

بازیها درمن هیچ تأثیری نداشت. برعکس کیف می کردم که رجاله ها هم ا تر چه موقتی و دروغی اما اقلا چند ثانیه عوالم مرا طس می کردند - آیا اطاق من يك تابوت نبود، رختخوابم سردتر و تاریکتر از کور نبود؟ رختخوابی که همیشه افتاده بود و مرا دعوت به خوابیدن می کرد! - چندین بار این فکر برایم آمده بود که در تابوت هستم - شبها بنظرم اطاقم کوچک می شد و مرا فشار می داد. آیا در کور همین احساس را نمی کنند؟ آیا کسی از احساسات بعد از مرگ خبر دارد؟

اگر چه خون در بدن می ایستد و بعد از يك شبانه روز بعضی از اعضا بدن شروع به تجزیه شدن می کنند ولی تا مدتی بعد از مرگ موی سر و ناخن می روید - آیا احساسات و فکر هم بعد از ایستادن قلب از بین می روند و یا تا مدتی از باقیمانده خونی که در عروق کوچک هست زندگی مبهمی را دنبال می کنند؟ حس مرگ خودش ترسناك است چه برسد به آنکه حس بکنند که مرده اند! پیرهایی هستند که بالبخند می میرند، مثل اینکه خواب بخواب می روند و یا پیه سوزی که خاموش می شود. اما یکنفر جوان قوی که ناگهان می میرد و همه قوای بدنش تا مدتی برضد مرگ می جنگد چه احساساتی خواهد داشت؟

بارها بنفر مرگ و تجزیه ذرات تنم افتاده بودم، بطوری که این فکر مرا نمیترسانید - برعکس آرزوی حقیقی می کردم که نیست و نابود بشوم، از تنها چیزی که می ترسیدم این بود که ذرات تنم، در ذرات تن رجاله ها برود. این فکر برایم تحمل ناپذیر بود - گاهی دلم میخواست بعد از مرگ دستهای دراز با انگشتان بلند حساسی داشتم تا همه ذرات تن خودم را به وقت جمع آوری می کردم و دو دستی نگه می داشتم تا ذرات تن من که مال من هستند در تن رجاله ها نرود.

گاهی فکر می کردم آنچه را که میدهم، کسانی که دم مرگ هستند آنها هم می دیدند. اضطراب و هول و هراس و میلی زندگی درمن فروکش کرده بود، از دور ریختن عقایدی که بمن تلقین شده بود آرامش مخصوصی در خودم حس میکردم - تنها چیزی که از من دلجوئی میکرد امید نیستی پس از مرگ بود - فکر زندگی دوباره مرا میترسانید و خسته می کرد - من

هنوز باین دنیایی که در آن زندگی میکردم، انس نگرفته بودم، دنیای دیگر بچه دردمن میخورد؟ حس میکردم که این دنیا برای من نبود، برای یکدسته آدمهای بی حیا، پُرو، گدامش، معلومات فروش چاروادار و چشم و دل گرسنه بود. برای کسانی که بفراخور دنیا آفریده شده بودند و از زورمندان زمین و آسمان مثل سگ گرسنه جلو دکان تصابی که برای یک تکه لته دم می نیانید گدائی میکردند و تملق می گفتند. فکر زندگی دوباره مرا میترسانید و خسته می کرد. نه، من احتیاجی بدیدن این همه دنیاهای قی آور و اینهمه قیافه های نکبت بار نداشتم. مگر خدا آنقدر ندیده بدیده بود که دنیاهای خودش را بچشم من بکشد؟ - اما من تعریف دروغی نمیتوانم بکنم و در صورتی که زندگی جدیدی را باید طی کرد، آرزومند بودم که فکر و احساسات کمرخت و کند شده می داشتم. بدون زحمت نفس می کشیدم و بی آنکه احساس خستگی کنم، میتوانستم در سایه ستونهای یک معبد لینکم برای خودم زندگی را بسر ببرم. - پرمه میزدم بطوری که آفتاب چشمم را نمیزد، حرف مردم و صدای زندگی گوشم را میخراشید.

هر چه بیشتر در خودم فرو میرفتم، مثل جانورانی که زمستان در یک سوراخ پنهان می شوند، صدای دیگران را با گوشم میشنیدم و صدای خودم را در گلویم می شنیدم. تنهایی و انزوائی که پشت سرم پنهان شده بود مانند شبهای ازلی غلیظ و متراکم بود، شبهایی که تاریکی چسبنده، غلیظ و مسری دارند و منتظرند روی سر شهرهای خلوت که پر از خوابهای شهوت و کینه است فرود بیایند. ولی من در مقابل این گلوئی که برای خودم بودم بیش از یکتو عاثبات مطلق و مجنون چیز دیگری نبودم. فشاری که در موقع تولید مثل دوتفر را برای دفع تنهایی بهم میچسباند در نتیجه همین جنبه جنون آمیز است که در هر کس وجود دارد و با تأسفی آمیخته است که آهسته بسوی عمق مرگ متعایل میشود...

تنها مرگ است که دروغ نمی گوید!

حضور مرگ همه موهامات را نیست و نابود میکند. ما بچه مرگ هستیم و مرگ است که ما را از فریبهای زندگی نجات میدهد، و در تنه زندگی اوست که ما را صدا میزند و بسوی خودش میخواند. - درس هایی که ما

هنوز زبان مردم را نمیفهمیم اگر گاهی در میان بازی مکث می کنیم، برای این است که صدای مرگ را بشنویم... و در تمام مدت زندگی مرگ است که بما اشاره می کند - آیا برای هر کسی اتفاق نیفتاده که ناگهان و بدون دلیل بفکر فرو برود و بقدری در فکر غوطه ور بشود که از زمان و مکان خودش بیخبر بشود و نداند که فکر چه چیز را میکند؟ آنوقت بعد باید کوشش بکند برای اینکه بوضعیت و دنیای ظاهری خودش دوباره آگاه و آشنا بشود - این صدای مرگ است.

درین رختخواب نمناکی که بوی عرق گرفته بود وقتی که پلکهای چشمم سنگین میشد و می خواستم خودم را تسلیم نیستی و شب جاودانی بکنم، همه یادبودهای گمشده و ترسهای فراموش شده ام، از سر جان میگریخت؛ ترس اینکه پره های متکا تیغه خنجر بشود، دگمه ستروام بی اندازه بزرگ با اندازه سنگ آسیا بشود - ترس اینکه تکه نان لواشی که بزمین میافتد مثل شیشه بشکند - دلواپسی اینکه اگر خوابم ببرد روغن پیسوز بزمین بریزد و شهر آتش بگیرد، و سواس اینکه پاهای سنگ جلودکان قصابی مثل سم اسب صدا بدهد، دلهره اینکه پیرمرد خنزر - پنزری جلو بساطش بخنده بیفتد، آنقدر بختد که جلو صدای خودش را نتواند بگیرد، ترس اینکه کرم توی پاشویه حوض خانه مان مار هندی بشود، ترس اینکه رختخوابم سنگ قبر بشود و بوسیله لولا دور خودش بلغزد مرا مدفون بکند و دندانهای مرمر بهم قفل بشود، هول و هراس اینکه صدایم ببرد و هر چه فریاد بزنم کسی بدادم نرسد...

من آرزو می کردم که بچگی خودم را بیاد بیاورم، اما وقتی که می آمد و آنرا حس میکردم مثل همان ایام سخت و دردناک بود!

سرفه هایی که صدای سرفه یا بوهای سیاه لاغر جلو دکان قصابی را میداد، اجبار انداختن خلط و ترس اینکه مبادا لکه خون در آن پیدا بشود - خون، این مایع سیال و لرم و شور مزه که از ته بدن بیرون می آید که شیرۀ زندگی است و ناچار باید قی کرد. و تهدید دائمی مرگ که همه افکار او را بدون رسید برگشت لگدمال می کند و میگذرد بدون بیم و هراس نبود.

زندگی باخونسردی و بی اعتنائی صورتک هر کسی را بخودش ظاهر می سازد، گویا هر کسی چندین صورت باخودش دارد - بعضی ها فقط یکی از

این صورتکها را دائماً استعمال می کنند که طبیعتاً چرك میشود و چین و چروك میخورد. این دسته صرفه جو هستند - دسته دیگر صورتکهای خودشانرا برای زاد و رود خودشان نگه میدارند و بعضی دیگر پیوسته صورتشان را تغییر میدهند ولی همینکه پا بسن گذاشتند میفهمند که این آخرین صورتك آنها بوده و بزودی مستعمل و خراب می شود، آنوقت صورت حقیقی آنها از پشت صورتك آخری بیرون می آید.

نمیدانم دیوارهای اطاقم چه تأثیر زهر آلودی با خودش داشت که افکار مرا مسموم میکرد - من حتم داشتم که پیش از مرگ یک نفر دیوانه زنجیری درین اطاق بوده، نه تنها دیوارهای اطاقم، بلکه منظره بیرون، آن مرد قصاب، پیرمرد خنزر پنزری، دایهام، آن لکاته و همه کسانی که می دیدم و همچنین کاسه آشی که تویش آش جو میخوردم و لباسهایی که تنم بودهمه اینها دست بیکی کرده بودند برای اینکه این افکار را درمن تولید بکنند. - چند شب پیش همینکه در شاه نشین حمام لباسهایم را کندم افکارم عوض شد. استاد حمامی که آب روی سرم میریخت مثل این بود که افکار سیاهم شسته میشد. درحمام سایه خودم را بدیوار خیس عرق کرده دیدم. دیدم من همانقدر نازک و شکننده بودم که دهسال قبل و قتیکه بچه بودم. درست یادم بود سایه تنم همینطور روی دیوار عرق کرده حمام میافتاد. به تن خودم دقت کردم، ران، ساق پا و میان تنم يك حالت شهوت انگیز ناامید داشت. سایه آنها هم مثل دهسال قبل بود، مثل و قتیکه بچه بودم - حس کردم که زندگی من همه اش مثل يك سایه سرگردان، سایه های لرزان روی دیوار حمام بی معنی و بی مقصد گذشته است. ولی دیگران سنگین، محکم و گردن کلفت بودند. لابد سایه آنها بدیوار عرق کرده حمام پررنگتر و بزرگتر میافتاد و تا مدتی اثر خودش را باقی می گذاشت، در صورتیکه سایه من خیلی زود پاك میشد - سرپشته که لباسم را پوشیدم، حرکات قیافه و افکارم دوباره عوض شد. مثل اینکه در محیط و دنیای جدیدی داخل شده بودم، مثل اینکه در همان دنیائی که از آن متنفر بودم دوباره دنیا آمده بودم، در هر صورت زندگی دوباره بدست آورده بودم. چون برایم معجز بود که در خزانه حمام مثل يك تکه نمک آب نشده بودم!

.....

زندگی من بنظم همانقدر غیر طبیعی، نامعلوم و باورنکردنی می‌آمد که نقش روی قلمدانی که با آن مشغول نوشتن هستم - گویا یکنفر نقاش مجنون، وسواسی روی جلد این قلمدان را کشیده - اغلب باین نقش که نگاه میکنم مثل اینست که بنظم آشنا می‌آید. شاید برای همین نقش است... شاید همین نقش مرا وادار بنوشتن میکند - يك درخت سرو کشیده شده که زپرش پیرمردی قوز کرده شبیه جوکیان هندوستان چنابمه زده، عبا بخودش پیچیده و دور سرش شالمه بسته بحالت تعجب انگشت سبابه دست چپش را بدهنش گذاشته. روی او دختری بالباس سیاه بلند و با حرکت غیرطبیعی، شاید يك بوگام داسی است، جلو او میرقصه. يك گل نیلوفر هم بدستش گرفته و میان آنها يك جوی آب فاصله است.

.....

پای بساط تریاک همه افکار تاریکم را میان دود لطیف آسمانی پراکنده کردم. درین وقت جسمم فکر میکرد، جسمم خواب میدید، میلفزید و مثل اینکه از ثقل و کثافت هوا آزاد شده در دنیای مجهولی که پراز رنگها و تصویرهای مجهول بود پرواز میکرد، تریاک روح نباتی، روح بطی‌الع حرکت نباتی را در کالبد من دمیده بود، من در عالم نباتی سیر می‌کردم - نبات شده بودم؟ ولی همینطور که جلو منقل و سفره چرمی چرت می‌زدم و عبا روی کولم بود نمیدانم چرا یاد پیرمرد خنزر پنزری افتادم، اوهم همینطور جلو بساطش قوز میکرد و بهمین حالت من مینشست. این فکر برایم تولید وحشت کرد، بلند شدم عبا را دور انداختم، رفتم جلو آینه، گونه‌هایم برافروخته و رنگ گوشت جلو دکان قصابی بود، ریشم نامرتب و لسی يك حالت روحانی و کشنده پیدا کرده بودم، چشهای بیمار حالت خسته، رنجیده و بچگانه داشت. مثل اینکه همه چیزهای ثقیل زمینی و مردمی در من آب شده بود. از صورت خود خوشم آمد، یکجور کیف شهوتی از خودم میبرد؛ جلو آینه بخودم میگفتم: «درد تو آنقدر عمیق است که ته چشمت گیر کرده... و اگر گریه بکنی یا اشک از پشت چشمت درمی‌آید و یا اصلا اشک در نمی‌آید!...»

بعد دوباره گفتم: «تو احمق، چرا زودتر شر خودت را نمیکنی؟ منتظر چه هستی... هنوز چه توقعی داری؟ مگر بغلی شراب توی پستوی اطاعت نیست؟... يك جرعه بغور و دبر و که رفتی!... احمق... تو احمق... من باهوا حرف میزنم!»

افکاریکه برایم می آمد بهم مربوط نبود، صدای خودم را در گلویم میشنیدم ولی معنی کلمات را نمیفهمیدم. در سرم این صداها یا صداهای دیگر مخلوط میشد. مثل وقتی که تب داشتم انگشت های دستم بزرگتر از معمول به نظرم می آمد پلکهای چشمم سنگینی میکرد. لب هایم کلفت شده بود. همینکه برگشتم دیدم دایهام توی چهار چوب در ایستاده. من قهقهه خندیدم، صورت دایهام بیحرکت بود، چشمهای بی نورش بمن خیره شد ولی بدون تعجب یا خشم و یا افسردگی بود - عموماً حرکت احمقانه بخنده میاندازد. ولی خنده من عمیق تر از آن بود - این احمق بزرگ با آنهمه چیزهای دیگر که در دنیا به آن پی نبرده اند و فهمش دشوار است ارتباط داشت. آنچه که در ته تاریکی شبها گم شده است، يك حرکت مافوق بشر مرگ بود. دایهام منتقل را برداشت و با گامهای شمردن بیرون رفت، من عرق روی پیشانی خودم را پاک کردم. کف دستهایم لکه های سفید افتاده بود، تکیه بدیوار دادم. سرخودم را بجزر چسبانیدم مثل اینکه حالم بهتر شد. بعد نمی دانم این ترانه را کجا شنیده بودم یا خودم زمزمه کردم:

«بیا بریم تا می خوریم،

شراب ملك ری خوریم،

حالا نخوریم کی خوریم؟»

همیشه قبل از ظهور بحران بدلم اثر می کرد و اضطراب مخصوصی در من تولید میشد - اضطراب و حالت غم انگیزی بود، مثل عقده ای که روی دلم جمع شده باشد - مثل هوای پیش از طوفان - آنوقت دنیای حقیقی از من دور میشد و در دنیای درخشانی زندگی می کردم که بمسافت سنجش ناپذیری بادیای زمینی فاصله داشت.

در این وقت از خودم می ترسیدم، از همه کس می ترسیدم، گویا این حالت مربوط به ناخوشی بود. برای این بود که فکرم ضعیف شده بود.

دم دریچه اطاقم پیر مسرد خنزر پنزری و قصاب را هم که دادم ترسیدم. نمیدانم درحرکات و قیافه آنها چه چیز ترسناکی بود. دایه‌ام يك چیز ترسناك برام گفت. قسم به پیر و پیغمبر میخورد که دیده است پیر مرد خنزر پنزری شیها می‌آید در اطاق زنم و از پشت در شنیده بود که لکاته باو میگفته: «شال گردنتو واکن!» هیچ فکرش را نمی‌شود کرد - پربروز یا پس پیربروز بود وقتی که فریاد زدم و زنم آمده بود لای در اطاقم خودم دیدم، بچشم خودم دیدم که جای دندانهای چرك، زرد و کرم خورده پیرمرد که از لایش آیات عربی بیرون می‌آمد روی لب زنم بود - اصلاً چرا اینمرد از وقتی که من زن گرفته‌ام جلو خانه ما پیدایش شد؟ آیا خاکسترنشین بود، خاکسترنشین این لکاته شده بود؟ یادم هست همان روز رفتم سر بساط پیر مرد، قیمت کوزه‌اش را پرسیدم. از میان شال گردن دو دندان کرم خورده، از لای لب شکریش بیرون آمد خندید، يك خنده زنده خشك کرد که مو بتن آدم راست میشد و گفت: «آیا ندیده میخری؟ این کوزه قابلی نداره هان، جوون ببر خیرشو به بیینی!» با لحن مخصوص گفت: «قابلی نداره خیرشو بیینی!» من دست کردم جیبم دو درهم و چهار پشیز گذاشتم گوشه سفره‌اش، بازهم خندید، يك خنده زنده کرد بطوری که مو بتن آدم راست میشد. من از زور خجالت میخواسم بزمین فرو بروم، بادستها جلو صورتم را گرفتم و برگشتم. از همه بساط جلو او بوی زنگ زده چیزهای چرك وازده که زندگی آنها را جواب داده بود استشمام میشد. شاید میخواست چیزهای وازده زندگی را بزخ مردم بکشد. ب مردم نشان بدهد - آیا خودش پیرو وازده نبود؟ اشیاء بساطش همه مرده، کثیف و از کار افتاده بود. ولی چه زندگی سمج و به شکلهای پرمعنی داشت! این اشیاء مرده بقدری تأثیر خودشان را در من گذاشتند که آدمهای زنده نمیتوانستند درمن آنقدر تأثیر بکنند.

ولی ننجون برام خبرش را آورده بود، بهمه گفته بود... با يك گدای کثیف! دایه‌ام گفت رختخواب زنم شپش گذاشته بوده و خودش هم بحمام رفته - سایه او بدیوار عرق کرده حمام چه جور بوده است؟ لابد يك سایه شیزتی که بخودش امیدوار بوده. ولی رویهمرفته ایندفعه از سیلفد زنم بدم نیامد، چون پیرمرد خنزر پنزری يك آدم معمولی لوس و بیمزه مثل این

مردهای تخی که زنهای حشری و احمق را جلب میکنند نبود - این دردها؛ این قشرهای بدبختی که بسرو روی پیرمرد پنبه بود و نکبتی که از اطراف او میبارید. شاید هم خودش نمیدانست ولی او را مانند يك نیمچه خدا نمایش میداد و با آن سفره کثیفی که جلو او بود نمایندند و مظهر آرایشش بود.

آری جای دوتا دندان زردکرم خورده که از لایش آیه‌های عربی بیرون میآمد روی صورت زنم دیده بودم. همین زن که مرا بخودش راه نمیداد، که مرا تحقیر میکرد ولی باوجود همه اینها او را دوست داشتم. باوجود اینکه تا کنون نگذاشته بود یکبار روی لبش را بیوسم -

آفتاب زردی بود، صدای سوزناك نقاره بلند شد. صدای عجز و لابه‌ای که همه خرافات موروثی و ترس از تاریکی را بیدار میکرد. حال بحران، حالی که قبلا بدلم اثر کرده بود و منتظرش بودم آمد. حرارت سوزانی سر تا پایم را گرفته بود، داشتم خفه میشدم. رگم در رختخواب افتادم و چمشایم را بستم - از شدت تب مثل این بود که همه چیزها بزرگ شده و حاشیه پیدا کرده بود. سقف عوض اینکه پائین بیاید بالا رفته بود، لباسهایم تنم را فشار میداد. بیجهت بلند شدم در رختخوابم نشستم، باخودم زمزمه میکردم:

«بیش از این ممکن نیست... تحمل ناپذیر است...» ناگهان ساکت شدم. بعد با خودم شمرده و بلند پالحن تمسخر آمیز میگفتم: «بیش ازین...» بعد اضافه میکردم: «من احمقم!» من بمعنی لغاتی که ادا میکردم متوجه نبودم، فقط از ارتعاش صدای خودم در هوا تفریح میکردم. شاید برای رفع تنهایی با سایه خودم حرف میزد - در این وقت يك چیز باور نکردنی دیدم - در باز شد و آن لکاته آمد. معلوم میشود که گاهی بفکر من میافتاد - باز هم جای شکرش باقی است - او هم میدانست که من زنده هستم و زجر میکشم و آهسته خواهم مرد - جای شکرش باقی بود - فقط میخواستم بدانم آیا میدانست که برای خاطر او بود که من میمردم - اگر میدانست آنوقت آسوده و خوشبخت میمردم - آنوقت من خوشبخت‌ترین مردمان روی زمین بودم - این لکاته که وارد اطاقم شد افکار بدم قرار کرد. نیدانم چه اشعه‌ای از وجودش، از حرکتش تراوش میکرد

که بمن تسکین داد - این دفعه خالش بهتر بود، فربه و جا افتاده شده بود - ارخلقی سنبوسه طوسی پوشیده بود، زیرابرویش را برداشته بود، خال گذاشته بود، و سمه کشیده بود، سرخاب و سفیدآب و سورمه استعمال کرده بود. مختصر باهفت قلم آرایش وارد اطلاق من شد. مثل این بود که از زندگی خودش راضی است و بی اختیار انگشت سیابه دست چپش را به دهنش گذاشت - آیا این همان زن لطیف، همان دختر ظریف اثیری بود که لباس سیاه چین-خورده می پوشید و کنار نهر سورن با هم سرماسک بازی می کردیم، همان دختری که حالت آزاد بچگانه و موقت داشت و منچ پای شهوت انگیزش از زیر دامن لباسش پیدا بود؟ تا حالا که باو نگاه می کردم درست ملتفت نمی شدم، در اینوقت مثل اینکه پرده ای از جلو چشمم افتاد - نمی دانم چرا یاد گوسفندهای دم دکان قصایی افتادم - او برایم حکم يك تکه گوشت لخم را پیدا کرده بود و خاصیت دلربائی سابق را بکلی از دست داده بود - يك زن جا افتاده سنگین و رنگین شده بود که بفکر زندگی بود، يك زن تمام عیار! زن من! - با ترس و وحشت دیدم که زنم بزرگ و عقل رس شده بود، در صورتی که خودم بحال بچگی مانده بودم - راستش از صورت او، از چشمهای خجالت می کشیدم. زنی که بهمه کسی تن در می داد الا بمن و من فقط خودم را بیاد بود موهوم بچگی او تسلیت میدادم. آنوقت که يك صورت ساده بچگانه، يك حالت محو گذرنده داشت و هنوز جای دندان پیرمرد خنزر پنزری سرگذر روی صورتش دیده نمیشد - نه این همانکس نبود.

او به طعنه پرسید که: «حالت چطور؟» من جوابش دادم: «آیا تو آزاد نیستی؟» آیا هرچی دلت میخواه نمیکنی - بسلامتی من چکار داری؟» او در را بهم زد و رفت. اصلاً بر نکشت بمن نگاه بکند - گویا من طرز حرف زدن با آدمهای دنیا، با آدمهای زنده را فراموش کرده بودم - او همان زنی که گمان می کردم عاری از هرگونه احساسات است از این حرکت من رنجید! چندین بار خواستم بلند بشوم بروم روی دست و پایش بیفتم، گریه بکنم، پوزش بخواهم - آری گریه بکنم، چون گمان می کردم اگر می توانستم گریه بکنم راحت می شدم - چند دقیقه، چند ساعت، یا چند قرن

گذشت نمدانم - مثل دیوانه‌ها شده بودم و از درد خودم کیف می‌کردم - يك كيف وزای بشری، کیفی که فقط من می‌توانستم بکنم و خداها هم اگر وجود داشتند نمی‌توانستند تا این اندازه کیف بکنند. در آنوقت به برتری خودم پی‌بردم، برتری خودم را بر جاله‌ها، بطبیعت، به خداها حس کردم. خداهائی که زائیده شهوت بشر هستند - يك خدا شده بودم، از خداهم بزرگتر بودم؛ چون يك جریان جاودانی ولایتناهی درخودم حس می‌کردم...

... ولی او دوباره برگشت - آنقدرها هم که تصور می‌کردم سنگدل نبود، باند شدم دامنش را بوسیدم و در حالت گریه و سرفه بی‌پایش افتادم. صورتم را بساق پای او میمالیدم و چندبار با اسم اصلیش او را صدا زدم. مثل این بود که اسم اصلیش صدا و زنگ مخصوصی داشت. امانتوی قلبم؛ درته قلبم میگفتم: «لکاته.. لکاته!» ماهیچه‌های پایش را که طعم کونه خیار میداد، تلخ و ملایم و گس بود بغل زدم. آنقدر گریه کردم، گریه کردم، نمدانم چقدر وقت گذشت همینکه بخودم آمدم دیدم او رفته است. شاید يك لحظه نکشید که همه کیفها و نوازشها و دردهای بشر را درخودم حس کردم و بهمان حالت مثل وقتی که پای بساط تریاک می‌نشستم، مثل پیرمرد خنزر پنزری که جلو بساط خودش می‌نشیند، جلو پیه سوزی که دود میزد مانده بودم - از سرجایم تکان نمی‌خوردم، همینطور به دوده پیه سوز خیره نگاه می‌کردم - دوره‌ها مثل برف سیاه روی دست و صورتم می‌نشست. وقتی که دایه‌ام يك کاسه آتش‌جو و ترپلو جوجه برایم آورد، از زور ترس و وحشت فریاد زد، عقب رفت و مینی شام از دستش افتاد. من خوشم آمده که اقلاً باعث ترس او شدم. بعد بلند شدم سرفتیله را با گلگیر زدم و رفتم جلو آینه. دوده‌ها را بصورت خودم میمالیدم. چه قیافه ترسناکی! با انگشت پای چشمم را می‌کشیدم ول می‌کردم، ذهنم را میدرانیدم، توی لپ خودم باد می‌کردم، زیر ریش خود را بالا می‌گرفتم و از ذوطرف تاب میدادم، ادا در می‌آوردم - وورت من استعداد برای چه قیافه‌های مضحك و ترسناکی را داشت. گویا همه شکله‌ها، همه ریخته‌های مضحك، ترسناک و باورنکردنی که در نهاد من پنهان بود باین وسیله همه آنها را آشکار می‌دیدم. این حالات را درخودم میشناختم و حس می‌کردم و در عین حال بنظم مضحك می‌آمدند. همه این قیافه‌ها درمن و مال من بودند. صورتکهای ترسناک و

جنایتکار و خنده آور که بیک اشاره سرانگشت عوض میشدند. - شکل پیرمرد قاری، شکل قصاب، شکل زنم، همه اینها را در خودم دیدم. گوئی انعکاس آنها در من بوده. - همه این قیافه‌ها در من بود ولی هیچکدام از آنها مال من نبود. آیا خمیره و حالت صورت من در اثر يك تحريك مجهول، در اثر وسواسها، جماعها و ناامیدی‌های موروئی درست نشده بود؟ و من که نگاهبان این بار موروئی بودم، به وسیله يك حس جنون‌آمیز و خنده‌آور، بلا اراده فکرم متوجه نبود که این حالات را در قیافه‌ام نگهدارد؟ شاید فقط در موقع مرگ قیافه‌ام از قید این وسواس آزاد می‌شد و حالت طبیعی که باید داشته باشد بخودش می‌گرفت.

ولی آیا در حالت آخری هم حالاتی که دائماً اراده تمسخرآمیز من روی صورتم حك کرده بود، علامت خودش را سخت‌تر و عمیق‌تر باقی نمی‌گذاشت؟ بهر حال فهمیدم که چه کارهائی از دست من ساخته بود، به قابلیت‌های خودم پی بردم. یکمرتبه زدم زیر خنده، چه خنده خراشیده زننده و ترسناکی بود، بطوریکه موهای تنم راست شد. چون صدای خودم را نمی‌شناختم، مثل يك صدای خارجی، يك خنده‌ایکه اغلب بیخ‌گلویم پیچیده بود - بیخ‌گوشم شنیده بودم در گوشم صدا کرد - همین وقت بسرفه افتادم و يك تکه خلط خونین، يك تکه از جگر من روی آینه افتاد، با سرانگشتم آنرا روی آینه کشیدم. همین که برگشتم، دیدم ننجون بارنگ پریده مهتابی، موهای ژولیده و چشمهای بی‌غروغ و حشت زده يك کاسه آتش‌جو از همان آشی که برایم آورده بود روی دستش بود و بمن مات نگاه می‌کرد. من دستها را جلو صورتم گرفتم و رفته پشت پرده پستو خود را پنهان کردم.

وقتی که خواستم بخوابم، دور سرم را يك حلقه آتشین فشار میداد. بوی تند شهوت‌انگیز روغن صندل که در پیه‌سوز ریخته بودم در دماغم پیچیده بود. بوی ماهیچه‌های پای زنم را میداد و طعم کونه خیار با تلخی ملایمی در دهنم بود. دستم را روی تنم میمالیدم و در فکرم اعضای بدنم را: ران، ساق‌ها، بازو و همه آنها را با اعضای تن زنم مقایسه می‌کردم. خط ران و سرین، گرمای تن زنم اینها دوباره جلوم مجسم شد. از تجسم خیلی قوی‌تر بود، چون صورت يك احتیاج را داشت. حس کردم که می -

خواستم تن او نزدیک من باشد. يك حرکت، يك تصمیم برای دفع این وسوسه شهوت انگیز کافی بود. ولی این حلقه آتشین دور سرم بقدری تنگ و سوزان شد که بکلی در يك دریای مبهم و مخلوط با هیكلهای ترسناك غوطه ور شدم.

هوا هنوز تاریك بود از صدای یكدسته گزیده مست بیدار شدم که از تری کوچه می گذشتند، فحشهای هرزه بهم میدادند و دسته جمعی می خواندند:

«بیا بریم تامی خوریم،
شراب ملك ری خوریم،
حالا نخوریم کی خوریم؟»

یادم افتاد، نه، یکمرتبه بمن الهام شد که يك بغلی شراب در پستوی اطاقم دارم، شرابی که زهر دندان ناگ در آن حل شده بود و با يك جرعه آن همه کابوسهای زندگی نیست و نابود میشد... ولی آن لکاته..؟ این کلمه مرا بیشتر باو حریص میکرد، بیشتر او را سرزنده و پرحرارت بمن جلوه میداد.

چه بهتر از این میتوانستم تصور بکنم، يك پیاله از آن شراب باو میدادم و يك پیاله هم خودم سرمیکشیدم آنوقت در میان يك تشنج باهم میزدیم! عشق چیست؟ برای همه رجاله ها يك هرزگی، يك ولنگاری موقتی است. عشق رجاله ها را باید در تصنیفهای هرزه و فحشا و اصطلاحات رکیک که در عالم مستی و هشیاری تکرار میکنند پیدا کرد. مثل: دستخیز تولجن زدن و خاك توسری کردن - ولسی عشق نسبت باو برای من چیز دیگر بود - راست است که من او را از قدیم میشناختم: چشمهای مورب عجیب، دهن تنگ نیمه باز، صدای خفه و آرام همه اینها برای من پراز یادگارهای دور و دردناك بود و من در همه اینها آنچه را که از آن محروم مانده بودم که يك چیز مربوط بخودم بود و از من گرفته بودند جستجو میکردم.

آیا برای همیشه مرا محروم کرده بودند؟ برای همین بود که حس ترسناك تری در من پیدا شده بود. لذت دیگری که برای جبران عشق ناامید خودم احساس می کردم - برایم یکنوع وسواس شده بود، نمیدانم چرا یاد

مرد قصاب روبروی دریچهٔ اطاقم افتاده بودم که آستینش را بالامیزد، بسم الله میگفت و گوشتها را میبرد. حالت و وضع او همیشه جلو چشم بود - بالاخره منهم تصمیم گرفتم - يك تصمیم ترسناك. از توی رختخوابم بلند شدم، آستینم را بالا زدم و گزلیك دسته استخوانی را که زیر متكایم گذاشته بودم برداشتم. فوز کردم و يك عبای زرد هم روی دوشم انداختم. بعد سرو رویم را باشال گردن پیچیدم - حس کردم که در عین حال يك حالت مخلوط از روحیهٔ قصاب و پیرمرد خنزرهنزری در من پیدا شده بود.

بعد پاورچین پاورچین بطرف اطاق زنم رفتم. اطاقش تاریك بود، در را آهسته باز کردم. مثل این بود که خواب می دید، بلند بلند باخودش میگفت: «شال گردنتو واكن!» رفتم دم رختخواب، سرم را جلونفس گرم و ملایم او گرفتم. چه حرارت گوارا و زنده کننده ای داشت! بنظر آمد اگر این حرارت را مدتی تنفس میکردم دوباره زنده میشدم. اوه، چقدر وقت بود که من گمان میکردم نفس همه باید مثل نفس خودم داغ و سوزان باشد - دقت کردم ببینم آیا در اطاق او مرد دیگری هم هست. یعنی از فاسقهای او کسی آنجا بود یانه. ولی او تنها بود. فهمیدم هرچه باو نسبت میدادند افترا و بهتان محض بوده. از کجا هنوز او دختر باکره نبود؟ از تمام خیالات موهوم نسبت باو شرمنده شدم. این احساس دقیقه ای بیش طول نکشید، چون در همین وقت از بیرون در صدای عطسه آمد و يك خندهٔ خفه، مسخره - آمیز که مورا بتن آدم راست میکرد شنیدم - این صدا تمام رگهای تنم را کشید اگر این عطسه و خنده را نشنیده بودم، اگر صبر نیاوده بود، همان - طوریکه تصمیم گرفته بودم همهٔ گوشت تن او را تکه تکه میکردم، می دادم بقصاب جلو خانه مان تا بمردم بفروشد. خودم يك تکه از گوشت رانش را بعنوان نذری می دادم به پیرمرد قاری و فردایش می رفتم باو میگفتم: «میدونی اون گوشتی که دیروز خوردی مال کی بود؟»

اگر او نمیخندید، اینکار را میبایستی شب انجام میدادم که چشم در چشم لکاته نیافتاد. چون از حالت چشمهای او خجالت می کشیدم، بمن سرزنش میداد - بالاخره از کنار رختخوابش يك تکه پارچه که جلو پایم را گرفته بود برداشتم و هراسان بیرون دویدم. گزلیك را روی بام سوت

کردم - چون همه افکار جنایت‌آمیز را این گزلیک برایم تولید کرده بود - این گزلیک را که شبیه گزلیک مرد قصاب بود از خودم دور کردم.

در اطاقم که برگشتم جلو پیه‌سوز دیدم که پیرهن او را برداشته‌ام. پیرهن چرکی که روی گوشت تن او بود، پیرهن ابریشمی نرم کاره‌ند که بوی تن او، بوی عطر موگرا میداد، و از حرارت تنش، از هستی او درین پیرهن مانده بود. آنرا بوئیدم، میان پاهایم گذاشتم و خوابیدم - هیچ شبی باین راحتی نخواستیدم. صبح زود از صدای داد و بیداد زخم بیدار شدم که سرگرم شدن پیرهن دعوا راه انداخته بود و تکرار میکرد: «یه پیرهن نوونالون!» در صورتیکه سرآستینش پاره بود. ولی اگر خون راه می‌افتاد من حاضر نبودم که پیرهن را رد کنم - آیا من حق یک پیرهن کهنه زخم را نداشتم؟

ننجون که شیر ماچه‌الاغ و غسل و نان تافتون برایم آورد. یک گزلیک دسته استخوانی هم پای چاشت من درسینی گذاشته بود و گفتم آنرا در بساط پیرمرد خنزره‌نری دیده و خریده است. بعد ابرویش را بالا کشید و گفت: «گاس برا دم دس بدرد بخوره!» من گزلیک را برداشتم نگاه کردم، همان گزلیک خودم بود. بعد ننجون بحال شاکی ورنجیده گفت: «آره دخترم. (یعنی آن لکاته) صبح سحری میگه پیرهن منو دیشب تو دزدیدی! منکه نمی‌خوام مشغول‌دمه شما باشم. - اما دیروز زنت لک دیده بود... ما میدونسیم که بچه... خودش می‌گفت تو حموم آبستن شده، شب رفتم کمرشو مشت و مال بدم، دیدم رو بازوش گل‌گل کبود بود - بمن نشان داد گفت: «بیوقتی رفتم تو زیر زمین از ما بهترون وشگونم گرفتن!» دوباره گفت: «هیچ میدونسی خیلی وقته زنت آبستن بود؟» من خندیدم گفتم: «لابد شکل بچه، شکل پیرمرد قارییه. لابد بروی اون جنبیده!» - بعد ننجون بحالت متغیر از درخارج شد. مثل اینکه منتظر این جواب نبود. من فوراً بلند شدم، گزلیک دسته استخوانی را با دست لرزان بردم در پستوی اطاقم توی مجری گذاشتم و در آنرا بستم.

نه، هرگز ممکن نبود که بچه بروی من جنبیده باشد. حتماً بروی پیرمرد خنزره‌نری جنبیده بود!

بعد از ظهر، در اطاقم باز شد برادر کوچکش، برادر کوچک آن لکاته در

حالی که ناخوشی را میجوید وارد شد. هر کس که آنها را میدید فوراً میفهمید که خواهر برادرند. آنقدر هم شباهت! دهن کوچک تنگ، لبهای گوشمالوی تر و شهوئی، پلکهای خمیده خمار، چشمهای مورب و متعجب، گونه‌های برجسته، موهای خرمائی بی‌ترتیب و صورت گندمگون داشت. - درست شبیه آن لکاته بود، و يك تکه از روح شیطانی او را داشت. - از این صورتهای ترکمنی بدون احساسات، بی‌روح که بفراخور زرد و خورد بازندگی درست شده، قیافه‌ای که هر کاری را برای ادامهٔ بزندگی جایز میدانست. مثل اینکه طبیعت قبلاً پیش‌بینی کرده بود، مثل اینکه اجداد آنها زیاد زیر آفتاب و باران زندگی کرده بودند و با طبیعت جنگیده بودند و نه تنها شکل و شمایل خودشان را با تغییراتی به آنها داده بودند، بلکه از استقامت، از شهوت و حرص و گرسنگی خودشان بآنها بخشیده بودند. طعم دهنش را میدانستم، مثل طعم کونۀ خیار تلخ ملایم بود.

وارد اطاق که شد با چشمهای متعجب ترکمنیش بمن نگاه کرد و گفت: «شاجون می‌که حکیم باشی گفته تو میمیری، از شرّت خلاص میشیم. مکه آدم چطو می‌میره؟»

من گفتم، «بیش بگو خیلی وقته که من مرده‌ام.»

«شاجون گفت: اگه بچه‌ام نیفتاده بود همه خونه مال ما میشد.»

من بی‌اختیار زدم زیر خنده، يك خنده خشک زنده بود که مورا بتن آدم راست میکرد، بطوریکه صدای خودم را نمیشناختم، بچه هراسان از اطاق بیرون دوید.

در این وقت می‌فهمیدم که چرا مرد قصاب از روی کیف گزلیک دسته استخوانی را روی ران گوسفندها پاك می‌کرد. - کیف پریدن گوشت لخم که از توی آن خون مرده، خون لخته شده، مثل لجن جمع شده بود و از خرخرۀ گوسفندها قطره قطره خونا به بزمین می‌چکید. - سگ زرد جلو قصابی و کله بریده‌گاو که روی زمین دکان افتاده بود با چشمهای تاراش رك نگاه می‌کرد و همچنین سرهمۀ گوسفندها، با چشمهایی که غبار مرگ رویش نشسته بود آنها هم دیده بودند، آنها هم میدانستند!

بالاخره میفهمم که نیمه خدا شده بودم، ماورای همهٔ احتیاجات هست و

كوجك مردم بودم، جریان ابدیت و جاودانی را درخودم حس میکردم - ابدیت چیست؟ برای من ابدیت عبارت از این بود که کنار نهر سورن با آن لکاته سرمالك بازی بکنم و فقط يك لحظه چشمهایم را ببندم و سرم را در دامن او پنهان بکنم.

یکبار بنظرم رسید که با خودم حرف میزد، آنهم بطور غریبی، خواستم با خودم حرف بزنم ولی لبهایم بقدری سنگین شده بود که حاضر برای کمترین حرکت نبود. اما بی آنکه لبهایم تکان بخورد یا صدای خودم را بشنوم حس کردم که باخودم حرف میزد.

در این اطاق که مثل قبر هر لحظه تنگتر و تاریکتر میشد، شب با سایه‌های وحشتناکش مرا احاطه کرده بود. جلو پیه‌سوزی که دود میزد با پوستین و عبائی که بخودم پیچیده بودم و شال گردنی که بسته بودم بحالت کپزده، سایه‌ام بدیوار افتاده بود.

سایه من خیلی پرنرنگ‌تر و دقیق‌تر از جسم حقیقی من بدیوار افتاده بود، سایه‌ام حقیقی‌تر از وجودم شده بود. - گویا پیرمرد خنزر پنزری، مرد قصاب، نتجون وزن لکاته‌ام همه سایه‌های من بوده‌اند، سایه‌هایی که من میان آنها محبوس بوده‌ام. در اینوقت شبیه يك جغد شده بودم، ولسی ناله‌های من در گلویم گیر کرده بود و بشکل لکه‌های خون آنها را تف می‌کردم. شاید جغد هم مرضی دارد که مثل من فکر میکند. سایه‌ام بدیوار درست شبیه جغد شده بود و با حالت خمیده نوشته‌های مرا بدقت میخواند. حتماً او خوب می‌فهمید، فقط او میتوانست بفهمد. از گوشه چشمم که بسایه خودم نگاه میکردم می‌ترسیدم.

يك شب تاریك و ساکت، مثل شبی که سرتاسر زندگی مرا اقرار گرفته بود. باهیكلهای ترسناکی که از درو دیوار، از پشت پرده، بمن دهن کجی میکردند. گاهی اطاقم بقدری تنگ میشد مثل اینکه در تابوت خوابیده بودم، شقیقه‌هایم میسوخت، اعضایم برای کمترین حرکت حاضر نبودند. يك وزن روی سینه مرا فشار میداد، مثل وزن لش‌هایی که روی گرده با بوهای سیاه لاغر میاندازند و قصاب‌ها تحویل میدهند.

مرگ آهسته آواز خودش را زمزمه میکرد. مثل یکنفر لال که هر کلام

را مجبور است تکرار بکند و همینکه يك فرد شعر را بآخر میرساند دوباره از سر نو شروع میکند. آوازش مثل ارتعاش ناله اره در گوشت تن رخنه می کرد، فریاد می کشید و ناگهان خفه میشد.

هنوز چشمهایم بهم نرفته بود که یکدسته گزمه مست از پشت اطاقم رد می شدند فحش های هرزه بهم می دادند و دسته جمعی میخواندند:

«بیا بریم تا می خوریم،

شراب ملك ری خوریم،

حالا نخوریم کی خوریم؟»

باخودم گفتم: «در صورتی که آخرش بدست داروغه خواهم افتاد!» - ناگهان يك قوه مافوق بشر در خودم حس کردم: پیشانیم خنک شد، بلند شدم عبای زردی که داشتم روی دوشم انداختم، شال گردنم را دوسه بار دور سرم پیچیدم، قوز کردم، رفتم گزلیك دسته استخوانی را که در مجری قایم کرده بودم در آوردم و پاورچین پاورچین بطرف اطاق لکاته رفتم - دم در که رسیدم اطاق او در تاریکی غلیظی غرق شده بود. بدقت گوش دادم صدایش را شنیدم که میگفت:

«اومدی؟ شال گردنتو واکن!» صدایش يك زنگ گوارا داشت، مثل صدای بچه گیش شده بود. مثل زمزمه ای که بدون مسئولیت در خواب می کنند - این صدا را سابق در خواب عمیقی شنیده بودم - آیا خواب میدید؟ صدای او خفه کلفت، مثل صدای دختر بچه ای شده بود که کنار نهر سورن بامن سرمامك بازی می کرد. من کمی ایست کردم دوباره شنیدم که گفت: «بیاتوشال گردنتو واکن!»

من آهسته در تاریکی وارد اطاق شدم، عبا و شال گردنم را برداشتم. لخت شدم ولی نمیدانم چرا همینطور که گزلیك دسته استخوانی در دستم بود در رختخواب رفتم، حرارت رختخوابش مثل این بود که جان تازه ای بکالبد من دمید. بعد تن گوارا، نمناك و خوش حرارت او را بیاد همان دختر ك رنگ پریده لاغری که چشمهای درشت و بیگانه تر کمنی داشت و کنار نهر سورن باهم سرمامك بازی می کردیم در آغوش کشیدم. - نه، مثل يك جانور درنده و گرسنه باو حمله کردم و درته دلم از او اکراه داشتم، بنظرم میآمد که حس عشق و کینه با هم توأم بود. تن مهتابی و خنک او، تن زنم

مانند مارناگ که دور شکار خودش می پیچد از هم باز شد و مرا میان خودش محبوس کرد - عطرسینه اش مسیت کننده بود، گوشت بازویش که دور گردنم پیچید گرمای لطیفی داشت، در این لحظه آرزو می کردم که زندگیم قطع بشود. چون در این دقیقه همه کینه و بغضی که نسبت باو داشتم از بین رفت و سعی می کردم که جلوه گریم خودم را بگیرم - بی آنکه ملتفت باشم مثل مهر گیاه پاهایش پشت پاهایم قفل شد و دستهایش پشت گردنم چسبید - من حرارت گوارای این گوشت تروتازه را حس می کردم، تمام ذرات تن سوزانم این حرارت را می نوشیدند. حس می کردم که مرا مثل طعمه در درون خودش می کشید - احساس ترس و یاف بهم آمیخته شده بود، دهنش طعم کونۀ خیار میداد و کس مزه بود. در میان این فشار گوارا عرق می ریختم و از خود بی خود شده بودم.

چون تنم، تمام ذرات و مودم بودند که بمن فرمانروایی می کردند، فتح و فیروزی خود را به آواز بلند میخواندند - من محکوم و بیچاره در این دریای بی پایان در مقابل هوی و هوس امواج سر تسلیم فرود آورده بودم - موهای او که بوی علم و موگرا میداد، بصورتی چسبیده بود و فریاد اضطراب و شادی از ته وجودمان بیرون میآمد - ناگهان حس کردم که او لب مرا بسختی گزید، بطوریکه از میان دریده شد - آیا انگشت خودش را هم همینطور میجوید یا اینکه فهمید من پیرمرد لب شکری نیستم؟ خواستم خودم را نجات بدهم، ولی کمترین حرکت برایم غیر ممکن بود. هر چه کوشش کردم بیهوده بود گوشت تن ما را بهم لحیم کرده بودند.

گمان کردم دیوانه شده است. در میان کشمکش، دستم را بی اختیار تکان دادم و حس کردم گزلیکی که در دستم بود بیک جای تن او فرو رفت - مایع گرمی روی صورتم ریخت، او فریاد کشید و مرا رها کرد - مایع گرمی که در پشت من پر شده بود هم بطور نگهداشتم و گزلیک را دور انداختم. دستم آزاد شد بتن او مالیدم، کاملاً سرد شده بود - او مرده بود. در این بین بسرفه افتادم و این سرفه نبود، صدای خنده خشک و زنده ای بود که مو را بتن آدم راست میکرد - من هراسان عبا ییم رو کولم انداختم و به اطاق خودم رفتم - جلوی نور پیه یوز مشتم را باز کردم، دیدم چشم او

میان دستم بود و تمام تنم غرق خون شده بود. رفتم جلو آینه، ولی از شدت ترس دستهایم را جلو صورتم گرفتم - دیدم شبیه، نه، اصلاً پیرمرد خنزر پنزری شده بودم. موهای سروریشم مثل موهای سروصورت کسی بود که زنده از اطاقی بیرون بیاید که يك مارناگ در آنجا بوده - همه سفید شده بود، لبم مثل لب پیرمرد دریده بود، چشمهایم بدون مژه، یکمشت موی سفید از سینه‌ام بیرون زده بود و روح تازه‌ای در تن من حلول کرده بود. اصلاً طور دیگر فکر می‌کردم. طور دیگر حس می‌کردم و نمی‌توانستم خود را از دست او - از دست دیوی که در من بیدار شده بود نجات بدهم، همین‌طور که دستم را جلو صورتم گرفته بودم بی‌اختیار زدم زیر خنده. يك خنده سخت‌تر از اول که وجود مرا بلرزه انداخت. خنده عمیقی که معلوم نبود از کدام چاله گمشده بدنم بیرون می‌آید، خنده تهی که فقط در گلویم می‌پیچید و از میان تهی درمی‌آید - من پیرمرد خنزر پنزری شده بودم.

* * *

از شدت اضطراب، مثل این بود که از خواب عمیق و طولانی بیدار شده باشم، چشمايم را مالاندم. در همان اطاق سابق خودم بودم، تاريخ روشن بود و ابرو ميخ روی شيشه ها را گرفته بود - بانگ خروس از دور شنیده می شد - در منقل رو برويم گلهاي آتش تبديل بخاکستر سرد شده بود و بيك فوت بند بود. حس کردم که افکارم مثل گلهاي آتش هوك و خاکستر شده بود و بيك فوت بند بود.

اولين چيزی که جستجو کردم گلدان راغه بود که در قبرستان از پيرمرد کالسکه چي گرفته بودم، ولی گلدان رو بروی من نبود. نگاه کردم ديدم دم در يکنفر با سایه خمیده، نه، اين شخص يك پيرمرد قوزی بود که سرو رویش را باشال گردن پیچیده بود و چيزی را بشکل کوزه در دستمال چرکی بسته زیر بغلش گرفته بود - خنده خشك و زننده ای می کرد که مو بتن آدم راست می ایستاد.

همین که من خواستم از جايم تکان بخورم از در اطاقم بیرون رفت. من بلند شدم، خواستم دنبالش بدم و آن کوزه، آن دستمال بسته را از او بگیرم - ولی پيرمرد با چالاکی مخصوصی دور شده بود. من برگشتم پنجره رو بکوچه اطاقم را باز کردم - هيكل خمیده پيرمرد را در کوچه ديدم که شانه هايش از شدت خنده ميلرزید و آن دستمال بسته را زیر بغلش گرفته بود. افتان و خيزان ميرفت تا اينکه بکلی پشت مه ناپديد شد. من برگشتم بخودم نگاه کردم، ديدم لباسم پاره، سرتا پايم آلوده به خون دلمه شده بود، دو مکز زنبور طلائی دورم پرواز می کردند و کرم های سفيد کوچک روی تنم درهم ميلويدند - و، وزن مرده ای روی سينه ام فشار میداد...